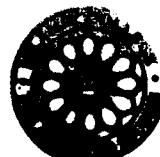


کتابخانہ سازمان توزیع نامدار
علمیہ خارج از کشور



icas
JAKARTA
LIBRARY

Philippines

36

رسالة العشق

آواز پر جبرئیل

عقل سرخ

روزی با جماعت صوفیان

صفیر سیمرغ

رسالہ فی حالة الطفولیة

لغت موران

شیخ شهاب الدین سهروردی

ویرایش و پیشگفتار:

فرشید اقبال

کتابخانه سازمان توزعه و مدارس
علمیتی خارج از کشور

سهروردی، یحیی بن حبیش، ۹۵۴۹-۱۳۸۷. ق.

رساله العشق. آواز پر جریل. عقل سرخ. روزی با جماعت صوفیان. صفیر سیمرغ. رساله فی حاله الطفویله. لغت موران / شهاب الدین سهروردی؛ ویرایش و پیشگفتار فرشید اقبال. - تهران: سپکاران، ۱۳۸۲.

ISBN: 964-93469-3-7 ۱۴۳ ص.

فهرستنامه براساس اطلاعات فیما.

عنوان دیگر: آثار فارسی شیخ شهاب الدین سهروردی.

واژه‌نامه.

نمایه.

۱. فلسفه اسلامی. الف. اقبال، فرشید، ۱۳۳ -، ویراستار. ب. عنوان. ج. عنوان: آثار فارسی شیخ شهاب الدین سهروردی.

۱۸۹/۱

BBRV724

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران

۸۲-۲۷۲۶



تهران - خیابان دکتر شریعتی - بالاتر از سهراه طالقانی - شماره ۲۷۳ - تلفن: ۰۲۰۰۸۱۴

نام کتاب : آثار فارسی شیخ شهاب الدین سهروردی

ویرایش و پیشگفتار : فرشید اقبال

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

صفحات و قطع : ۱۴۴ صفحه - وزیری

نوبت چاپ : دوم ۱۳۸۴

طراحی جلد : کاووه اخوین

چاپ : اقبال

قیمت : ۲۰۰۰ ریال

ISBN: 964-93469-3-7

شابک: ۹۶۴-۹۳۴۶۹-۳-۷

کاچانه سازمان توزه نامه مدارس
علمیه خارج از کشور



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یحیی بن حبس بن امیرک معروف به شهاب الدین یا شیخ
مقتول به سال ۵۴۹ هجری قمری در روستای سهورود نزدیک
زنجان متولد شد.

سهورودی نامدار و احیاء‌کننده حکمت اشراق است و از این‌رو
او را شیخ اشراق می‌نامند.

ابتدا وی نزد مجده‌الدین جیلی در مراغه به تحصیل اصول فقه و
حکمت پرداخت سپس نزد ظاهر‌الدین قاری در اصفهان آموخت
خود را تکمیل نمود. آنگاه به سیر آفاق و انفس مشغول شد و در
آخر به واسطه دوستی، با ملک ظاهر‌شاه حاکم حلب در شهر حلب
اقامت گزید و در سن ۳۸ سالگی در سال ۵۸۷ هجری قمری در
حبس به فتوای قشریون آن شهر خفه شد.

شیخ اشراق در موارد بسیار خلاف رأی قدماً گفته است و از حکمت ایرانی و اصطلاحات زرتشتی استفاده کرده است.

شیخ اشراق دارای تألیفات متعددی به عربی و فارسی است و مهمترین آنها به شرح زیر است:

منطق التلویحات، کتاب التلویحات، حکمت الشراق، رساله العشق، لوامع الانوار، آواز پر جبرئیل، صفیر سیمرغ، عقل سرخ، پرتو نامه، روزی با جماعت صوفیان، کتاب المقاومات.

فلسفه شیخ اشراق التقاطی است و تاثیر عقاید حکماء یونان و حکماء قدیم ایران و اصول دین زرتشت در آن به خوبی نمایان است.

شیخ اشراق می‌گوید: بیشتر نظرات من فقط زاده فکر نیست بلکه بر اثر ریاضت و راهنمایی ذوق حاصل شده است. پس چون از راه برهان به دست نیامده و از راه عیان حاصل شده به تشکیک مشککی از میان نمی‌رود. طریق من طریقی است که همه سالکان راه حق و امام الحکمه افلاطون پیش گرفته و به یاری ذوق به حل

بسیاری از مشکلات توفیق یافته‌اند.

سهروردی وجود را امری اعتباری و عقلی می‌داند و ماهیت را که اصل است و همه عالم از آن تشکیل یافته است چهار قسم ذکر کرده است:

نور است یا ظلمت، و هریک از این دو جوهر است یا عرض. اما نور جوهری شامل نفوس و عقول است و مراتبی دارد که بالاترین آنها نورالانوار است که آن را به نامهای نور مقدس، نور اعلیٰ، نور اعظم و نور محیط خوانده است. و این همان نور بی‌پایان است که در اوستا به آن اشاره رفته و آن را اهورمزدا نامیده‌اند.

سهروردی معتقد است که نورالانوار مبدأ کل و خالق عالم است و از آن فقط یک نور مجرد مستقیماً پدید آمده است که آن نور اقرب یا نور عظیم یا بهمن است.

از نور اقرب یک فلک که فلک الافلاک باشد و نور مجرد دوم حاصل شد و از این نور، نور و فلک دیگر بوجود آمد تا نور نهم و

فلک نهم و آن آخرین فلک است که زمین خاکی را در بر گرفته است و نور مربوط به این فلک در قلب و مغز انسان پرتو افکن شده و ادراک معقولات را برای وی میسر ساخته است.

سهروردی نور عرضی را روشنی های محسوس چون آفتاب و ستارگان و آتش می داند و ظلمت جوهری را اجسام که قابل اشاره و محل اعراضند را برزخ نام نهاده است.

دفتری را که پیش رو دارید، کامل شده دفتری است که در سال ۱۳۷۰ خورشیدی در خارج از ایران به چاپ رسید و اکنون پس از ویرایش مجدد، در برگیرنده هفت رساله فارسی با ارزش از شیخ اشراق به شرح زیر است:

رسالة العشق	آواز پر جبرئيل	عقل سرخ
رسالة في حالة الطفولية	صفير سيمرغ	روزى با جماعت صوفيان
		لغت موزان

به اميد آن که مورد توجه و پسند ارياب ذوق و جان سوختگان قرار گيرد.

فرشيد اقبال

فهرست

٩	رسالة العشق
٣٥	آواز پر جبرئیل
٥١	عقل سرخ
٦٧	روزی با جماعت صوفیان
٧٩	صفیر سیمرغ
٩٧	رساله فی حالة الطفوالية
١١٥	لغت موران
١٣٣	واژہنامہ



رسالة العشق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«تَعْنُونَقُصُّ عَلَيْكَ أَخْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ رَ

إِنْ كُنْتَ مِنْ قَبْلِهِ لَمِنَ الْغَافِلِينَ»

وَلَئِلَّا كُمْ مَا عَرَفْنَا الْهَوَى

وَلَوْلَا الْهَوَى مَا عَرَفْنَا كُمْ

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی

چندین سخن نغز که گفتی، که شنودی؟

ور باد نبودی که سر زلف ربودی

رخساره‌ی معشوق به عاشق که نمودی؟

بدان که اول چیزی که حق، سبحانه و تعالیٰ، بیافرید، گوهری

بود تابناک، او را عقل نام کرد، که «إِنَّ أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ، تَعَالَى،

الْعُقْلُ»، و این گوهر راسه صفت بخشید؛ یکی شناخت حق و یکی

شناخت خود، و یکی شناخت آن که نبود پس ببود.

از آن صفت که به شناخت حق تعالیٰ، تعلق داشت، حُسن پدید آمد که آن را نیکویی خوانند.

و از آن صفت که به شناخت خود تعلق داشت، عشق پدید آمد که آن را مهر خوانند.

و از آن صفت که به شناخت آن که نبود پس ببود تعلق داشت، حُزن پدید آمد که آن را اندوه خوانند.

و این هر سه که از یک چشم‌هار پدید آمده‌اند، برادران یکدیگرند. حُسن که برادر مهین است، در خود نگریست، خود را عظیم خوب دید، بشاشتنی در وی پیدا شد، تبسمی بکرد، چندین هزار مَلَک مقرّب از آن تبسم پدید آمدند.

عشق که برادر میانین است، با حُسن، انسی داشت، نظر از او نمی‌توانست گرفت، ملازم خدمتش می‌بود. چون تبسم حُسن پدید آمد، شوری در او افتاد، مضطرب شد، خواست حرکتی کند، حُزن که برادر کهین است، در وی آویخت، از این آویزش، آسمان و زمین پیدا شد.

چون آدمِ خاکی را، عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ، بیافریدند، آوازه در ملأعلی افتاد که: از چهار مخالف، خلیفه‌ای را ترتیب دادند. ناگاه،

نگارگر تقدیر، پرگار تدبیر، بر تخته خاک نهاد، صورتی زیبا پیدا شد. این چهار طبع را - که دشمن یکدیگرند - به دست این هفت روزنده - که سرهنگان خاصند - باز دادند تا در زندان شش جهتشان محبوس کردند. چندانک، جمشید خورشید، چهاربار پیرامن مرکز برآمد، و چون آربَعَينَ صَبَاحاً تمام شد، کسوت انسانیت در گردنشان افگندند، تا چهارگانه، یگانه شد.

چون، خبر آدم، صَلَواتُ اللّٰهِ وَ سَلَامَةُ عَلَيْهِ، در ملکوت شایع گشت، اهل ملکوت را آرزوی دیدار خاست. این حال بر حُسن عرض کردند. حُسن - که پادشاه بود - گفت که: «اول، من یک سواره پیش بروم. اگر مرا خوش آید، روزی چند آنجا مقام گُنم، و شما نیز بر پی من بیایید».

پس، سلطان حُسن، بر مركب کبیریا سوار شد و روی به شهرستان وجود آدم نهاد. جایی خوش و نزهتگاهی دلکش یافت. فرود آمد، همگی آدم را بگرفت، چنانکه هیچ حیز آدم نگذاشت. عشق، چون از رفتن حُسن خبر یافت، دست در گردن حُزن آورد و قصد حُسن کرد. اهل ملکوت چون واقف شدند، یکبارگی بر پی ایشان براندند. عشق، چون به مملکت آدم رسید، حُسن را دید تاج تعزز بر سر نهاده و بر تخت وجود آدم قرار گرفته.

خواست تا خود را در آنجا گنجاند، پیشانیش به دیوار دهشت افتاد، از پای درآمد. حُزن دستش بگرفت. عشق، چون دیده باز کرد، اهل ملکوت را دید که تنگ در آمده بودند. رُوی بدیشان نهاد، ایشان خود را به او تسلیم کردند و پادشاهی خود به او دادند و جمله رُوی به درگاه حُسن نهادند.

چون نزدیک رسیدند، عشق - که سپهسالار بود - نیابت به حُزن داد و بفرمود تا همه از دور، زمین بوسی کنند، زیرا طاقت نزدیکی نداشتند. چون اهل ملکوت را دیده بر حُسن افتاد، جمله به سجود درآمدند، و زمین را بوسه دادند که:

«فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ آجْمَعُونَ»

حُسن، مددی بود که از شهرستان وجود آدم، رخت بربسته بود و رُوی به عالم خود آورده، و منتظر مانده تا کجا نشان جایی یابد که مستقر عزّ وی را شاید.

چون نوبت یوسف درآمد، حُسن را نبر دادند. حُسن - مالی روانه شد. عشق، آستین حُزن گرفت و آهنگ حُسن کرد. چون تنگ درآمد، حُسن را دید که خود را با یوسف برآمیخته، چنانک، میان حُسن و یوسف هیچ فرقی نبود. عشق، حُزن را بفرمود تا حلقة تواضع بجنباند. از جناب حُسن، آوازی برآمد که: «کیست؟». عشق،

به زبان حال جواب داد که:

«چاکر، به بَرت، خسته جگر باز آمد

بیچاره، به پا رفت و به سر باز آمد».

حسن، دست استعناه به سینه طلب باز نهاد. عشق، به آوازی

حزین، این بیت برخواند:

«به حق آنکه مرا هیچکس به جای تو نیست

جفا ممکن که مرا طاقتِ جفای تو نیست».

حسن، چون این ترانه گوش کرد، از رُوی فراغت جوابش داد:

«ای عشق!، شد آنکه بودمی من به تو شاد،

امروز خود از توأم نمی آید یاد».

عشق، چون نومید گشت، دست حُزن گرفت و رُوی به بیابان

حیرت نهاد و با خود این ترانه زمزمه می کرد:

«بَر وصْلِي تو هیچ دست پیروز مباد

جز جانِ من از غمِ تو با سوز مباد

اکنون که در انتظار روزم برسید

من خود رَفتم، کسی بدین روز مباد».

حُزن، چون از حُسن جُدا ماند، عشق را گفت: «ما با تو بودیم،

در خدمتِ حُسن، و خرقه از او داریم و پیر ما او است. اکنون که ما

را مهجور کردند، تدبیر آن است که هر یکی از ما رُوی به طَرفی نهیم، و به حُکم ریاضت، سَفری برآرایم، مدتی در لگدکوب دوران، ثابت قدمی بنماییم، و سر در گریبان تسلیم کشیم، و بَر سَجادة ملمع قضا و قدر، رکعتی چند بگزاریم، باشد که به سعی این هفت پیر گوش نشین - که مریبیان عالم کون و فسادند - به خدمت شیخ، باز رسیم».

چون بر این قرار افتاد، حُزن رُوی به شهر کنعان نهاد، و عشق، راه به مصر برگرفت.

راه حُزن نزدیک بود. به یک منزل، به کنعان رسید. از در شهر، در شد. طلب پیری می‌کرد، که روزی چند، در صحبت او به سر بردا. خبر یعقوب کنعانی بشنید. ناگاه، از در صومعه او در شد. چشم یعقوب بر او افتاد. مسافری دید آشنا روی و اثر مهر در او پیدا. گفت: «مرحبا، به هزار شادی آمدی. بلا خرده، از کدام طَرف ما را تشریف داده‌ای؟».

حُزن گفت: «از اقیم ناکجا آباد، از شهر پاکان». یعقوب، به دست تواضع، سَجادة صبر فرو کرد، و حُزن را بر آنجا نشاند، و خود در پهلوش بنشست. چون روزی چند برآمد، یعقوب را با حُزن اُنسی با دید آمد،

چنانک، یک لحظه بی او نمی‌توانست بودن. هر چه داشت به حُزن
بخشید. اول سوادِ دیده را پیشکش کرد که: «وَ أَبْيَضَتْ عَيْنَاهُ مِنَ
الحُزْنِ» پس، صومعه را بیتُ الْأَخْزان نام کرد و تولیت به او داد.
از خصم چه باک چون تو یارم باشی

یا در غمِ هجر، غمگسارم باشی
گو خصم، کنار پُر گُن از خونِ جگر

چون تو، به مراد، در کنارم باشی
وزان سوی دیگر، عشق شوریده، قصد مصر کرد، و دو منزل
یک منزل می‌کرد، تا به مصر رسید، و همچنان، از گرد راه، به بازار
برآمد.

عشق، به بازارِ روزگار برآمد
دمدهٔ حُسن آن نگار برآمد

عقل که باشد کنون، چو عشق خرامید
صیر که باشد کنون، چو یار برآمد
نامِ دلم، بعد چند سال که گُم بود

از خمِ آن زلفِ مشگبار برآمد
ولوله در شهر مصر افتاد. مردم بهم برآمدند. عشق، قلندروار،
خلیع العذار، به هر منظری گذری و در هر خوش پسری نظری

می‌کرد، و از هر گوشه، جگر گوشه‌ای می‌طلبید، ولکن، هیچکس بر کار او راست نمی‌آمد. نشان سرای عزیزِ مصر باز پرسید و از حجره زلیخا، سر در کرد.

زلیخا، چون این حادثه دید، بَرپای خاست، و روی به عشق آورد، و گفت: «ای صد هزار جان گرامی فدای تو!، از کجا آمدی، و به کجا خواهی رفتن، و تو را چه خوانند؟».

عشق، جوابش داد که «من از بیت المقدّسم، از محله روح آباد، از دربِ حُسن. خانه‌ای در همسایگی حُزن دارم. پیشنه من سیاحت است. صوفی مجرَّدم، هر وقتی روی به طَرفی آورم. هر روز به منزلی باشم، و هر شب جایی مقام سازم. چون در عرب باشم «عشق»م خوانند، و چون در عجم آیم «مهر»م خوانند. در آسمان به «محرَّک» مشهورم، در زمین به «مسکن» معروفم. اگر چه دیرینه‌ام، هنوز جوانم، و اگر چه بی‌برگم، از خاندان بزرگم. قصه من دراز است: «فَنِيْ قِصَّتِيْ طَوْلُ وَ آنَتْ مَلْوُلُ» ما، سه برادر بودیم، به ناز پروردده، و روی نیاز ندیده. اگر احوال ولايت خود گویم و صفت عجایب‌ها کُنم - که آنجا است - شما فهم نکنید، و در ادراک شما نیاید. ولايتی است که آخرترین ولايتهاي ما آن است، و از ولايت شما، به نه منزل - کسی که راه داند - آنجا تواند رسيدن. حکایت

آن ولایت، چنانکِ به فهم شما نزدیک باشد، بُکنم:
 بدان که: بالای این کوشکِ نه اشکوب، طاقی است که آن را
 شهرستان جان خوانند، و او بارویی دارد از عزّت، و خندقی دارد از
 عظمت. و بر دروازه آن شهرستان، پیری - جوان - موکل است و
 نام آن پیر، جاوید خرد است، و او پیوسته سیاحی کند، چنانکِ از
 مقام خود نجند، و حافظی نیک است. کتاب الهی داند خواندن، و
 فصاحتی عظیم دارد، اما گنگ است. به سال دیرینه است، اما سال
 ندیده است. سخت کهن است، اما هنوز سُستی در او راه نیافته
 است.

هر که خواهد که بدان شهرستان رسد، از این چهار طاق، شش
 طناب بگسلد و کمندی سازد، و زینِ ذوق بَر مركب شوق نهد، و به
 میل گرسنگی، سرمۀ بیداری در چشم کشد، و تیغ دانش به دست
 گیرد، و راه جهانِ کوچک پرسد، و از جانب شمال درآید، و رُبع
 مسکون طلب کند.

چون در شهرستان رسد، کوشکی بیند سه طبقه:
 در طبقه اول، دو حجره پرداخته:
 در حجره اول، تختی بر آب گسترشیده، و یکی بر آن تخت تکیه
 زده. طبعش به رطوبت مایل، زیرکی عظیم، اما نسیان بَر او غالب.

هر مشکلی که بَر او عرضه کُنی، در حال حل کُند، ولکن بر یادش نمائد.

و در همسایگی او، حجره دوم، تختی از آتش گستردیده، و یکی بَر آن تخت تکیه زده. طبعش به یبوست مایل. چابکی جَلد، اماً پلید. کشفِ رموز، دیر تواند کرد، اماً چون فهم کُند، هرگز از یادش نرود.

چون وی را ببینند، چرب زبانی آغاز کُند، و وی را به چیزهای رنگین فریفتند گیرند، و هر لحظه خود را به شکلی بَر وی عرضه کُند.

باید که با ایشان هیچ التفاتی نکُند و روی از ایشان بگرداند و بانگ بَر مرکب زند، و به طبقه دوم رسد.

آنجا هم، دو حجره بیند: در حجره اول تختی از باد گستردیده، و یکی بَر آن تخت تکیه زده. طبعش به برودت مایل. دروغ گفتن و بُهتان نهادن و هرزه گویی و کشتن و از راه بردن دوست دارد، و پیوسته بَر چیزی که نداند، حُکم کُند.

و در همسایگی او، در حجره دوم، تختی از بخار گستردیده، و بَر آن تخت، یکی تکیه زده. طبعش به حرارت مایل. نیک و بد بسیار دیده. گاه به صفت فریشتگان برآید، و گاه به صفت دیوان. چیزهای

عجبی پیش او یابند. نیرنچات نیک داند، و جادوی از او آموزند.
چون وی را ببیند، چاپلوسوی پیش گیرند و دست در عنانش
آویزنند، و جهُد کنند تا او را هلاک کنند.

تیغ، با ایشان نماید، و به تیغ بیم کنند، تا ایشان از پیش او
بگریزنند، و به طبقه سوم رسد.

در طبقه سوم، حجره‌ای بیند دلگشایی، و در آن حجره، تختی از
خاکِ پاک گسترشیده. بر آن تخت، یکی تکیه زده. طبعش به اعتدال
نزدیک. فکر بر او غالب. امانت بسیار نزدیک او جمع گشته. هر چه
به او سپارند، هیچ خیانت نکند. هر غنیمت که از این جماعت
حاصل کرده است، به او سپارد، تا وقتی دیگر ش به کار آید.

واز آنجا چون فارغ شود و قصد رفتن کنند، پنج دروازه پیش
آید:

دوازه اول دو در دارد، و در هر دری تختی گسترشیده است،
طولانی، بر مثال بادامی، و دو پرده، یکی سیاه و یکی سپید، در پیش
آویخته، و بندهای بسیار بر دروازه زده، و یکی، بر هر دو تخت،
تکیه زده، دیده‌بانی به او تعلق دارد، و او از چندین ساله راه، بتواند
دیدن، و بیشتر در سفر باشد، و از جای خود بجنبد، و هر جا که
خواهد، رَوَد. و اگر چه مسافتی باشد، به یک لمحه، برسد.

چون به او رسد، بفرماید تا هر کسی را به دروازه نگذارد، و اگر از جایی، رخنه‌ای پیدا شود، زود خبر باز دهد، و به دروازه دوم رَوَد.

دروازه دوم دوَر دارد. هر دَری را دهليزی است، دراز، پیچ در پیچ، به طلسِم کرده. و در آخر در هر دری، تختی گسترشده مدور، و یکی، بَر دو تخت، تکیه زده. او صاحب خبر است، و او را پیکی در راه است که همواره در رَوَش باشد. هر صوتی که حادث شود، این پیک آن را بستاند و به او رساند، و او آن را دریابد.

او را بفرماید تا هر چه شنود، زود باز نماید. و هر صوتی را به خود راه ندهد، و به هر آوازی از راه نرود. و از آنجا به دروازه سوم رَوَد.

دروازه سوم هم دوَر دارد، و از هر دَری دهليزی دراز می‌رود، تا هر دو دهليز، سر به حجره‌ای برآرد. در آن حجره، دو گُرسی نهاده است، و یکی، بَر هر دو گرسی نشسته، و خدمتگاری دارد که آن را باد خوانند. همه روز، گِرد جهان می‌گردد، و هر خوش و ناخوش که می‌بیند، بهره‌ای به او می‌آرد، و او آن را می‌ستاند و خرج می‌کُند.

او را بگوید تا داد و ستد کم کُند و گِرد فضول نگردد. و از آنجا به

دروازه چهارم آید.

دروازه چهارم فراختر از آن سه دروازه است. در این دروازه، چشمه‌ای است خوش آب و پیرامن چشمه دیواری است از مروارید، و در میان چشمه تختی است روان، و بر آن تخت، یکی نشسته است. او را چاشنی گیر خوانند. او فرق کند میان چهار مخالف، و قسمت و ترتیب هر چهار، او می‌تواند کردن، و شب و روز بدین کار مشغول است.

بفرماید تا آن شغل در باقی کند، الا به قدر حاجت، و از آنجا به دروازه پنجم آید.

دروازه پنجم پیرامن شهرستان درآمده است، و هر چه را میان شهرستان است، راه از این دروازه است. گردآگرد این دروازه بساطی گسترشده است، و یکی بر بساط نشسته، چنانکه بساط از او پر است، و بر هشت مخالف حکم می‌کند، و فرق میان هر هشت، پدید می‌کند، و یک لحظه از این کار غافل نیست. او را مفرق خوانند.

او را بفرماید تا بساط در نوردد، و دروازه بهم کند.

چون از این پنج دروازه بیرون جهائد، میان شهرستان برآید و قصد بیشة شهرستان کند. چون آنجا برسد، آتشی بیند افروخته، و

یکی نشسته، و چیزی بر آن آتش می‌پزد، و یکی، آتش تیز می‌کند، و یکی، سخت گرفته است تا پخته می‌شود، و یکی آنچه سر جوش و لطیفتر است، جُدا می‌کند، و آنچه در بُن دیگو مانده است، جُدا می‌کند و بر اهل شهرستان قسمت می‌کند. آنچه لطیفتر است، به لطیف می‌دهد، و آنچه کثیفتر است، به کثیف می‌رساند. و یکی استاده است دراز بالا، و هر که از خوردن فارغ می‌شود، گوشش می‌گیرد و بالا می‌کشد.

و شیری و گرازی، میان بیشه ایستاده است. آن یکی، روز و شب به کشتن و دریدن مشغول است، و آن دیگر، به دزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول.

کمند از فتراک بگشاید و در گردن ایشان اندازد و محکم فرو بندد، و هم آنجاشان بیندازد، و عنان، مركب را سپارد، و بانگ بر مركب زند، و به یک تگ از این نه دربند به در جهاند و به دروازه شهرستانِ جان رسد، و خود را برابر دروازه رساند.

حالی، پیر، آغاز سلام کند و او را بنوازد و به خویش خواند. و آنجا چشمهای است که آن را آب زندگانی خوانند. در آنجاش غسل بفرماید کردن. چون زندگانی ابد یافت، کتابِ الهیش درآموزد. و بالای این شهرستان، چند شهرستان دیگر است. راه

همه به او نماید و شناختش تعییم کند.

اگر حکایت آن شهرستان‌ها با شما کُنم و شرح آن بدhem، فهم شما بدان نرسد، و از من باور ندارید و در دریای حیرت غرق شوید. بدین قدر اقتصار کنم، و اگر این چه گفتم، دریابید، جان سلامت ببرید».

چون عشق، این حکایت بکرد، زلیخا پرسید که: «سبب آمدن تو، از ولایت خود، چه بود؟»

عشق گفت: «ما سه برادر بودیم. برادر مهین را حُسن خوانند، و ما را او پرورده است. برادر کهین را حُزن خوانند و او بیشتر در خدمت من بودی، و ما هر سه خوش بودیم. ناگاه آوازه‌ای در ولایت ما افتاد که: در عالمِ خاکی، یکی را پدید آورده‌اند، بس بُلُعجَب، هم آسمانی است و هم زمینی، هم جسمانی است و هم روحانی، و آن طرف را به او داده‌اند، و از ولایت ما نیز گوشه‌ای را نامزد او کرده‌اند. ساکنان ولایت ما را آرزوی دیدن او خاست. همه پیش من آمدند و با من مشورت کردند. من، این حال بَرْ حُسن - که پیشوای ما بود - عرض کردم. حُسن گفت: شما صیر کُنید تا من بروم و نظری در اندازم، اگر خوش آید، شما را طلب کنم. ما همه گفتیم که: فرمان تو را است.

حسن، به یک منزل، به شهرستان آدم رسید. جایی دلگشای یافت. آنجا مقام ساخت. ما نیز بَرِی او برآمدیم. چون نزدیک رسیدیم، طاقت وصول او نداشتیم. همه از پای درآمدیم، و هر یکی به گوشه‌ای افتادیم، تا اکنون که نوبت یوسف درآمد، نشان حسن، پیش یوسف دادند. من و برادر کهین - که نامش حُزن است - رُوی به آن جانب نهادیم. چون آنجا رسیدیم، حسن، بیش از آن شده بود که ما دیده بودیم. ما را به خود راه نداد. چندان که زاری بیش می‌کردیم، استغنای او از ما، زیادت می‌دیدیم.

می‌گُن که جفات می‌بزید	می‌گُش که خطات می‌بازد
بسیار بهی از آنچه بودی	نادیدن مات می‌بازد
در گریه و آه سرد می‌کوش	کاین آب و هوات می‌بازد

چون دانستیم که او را از ما فراغتی حاصل است، هر یکی، رُوی به طرفی نهادیم. حُزن به جانب کنعان رفت و من راه مصر برگرفتم».

زليخا، چون اين سخن بشنيد، خانه به عشق پرداخت و عشق را گراميتر از جان خود می‌داشت، تا آنگاه که یوسف، به مصر افتاد. اهل مصر به هم برآمدند. خبر به زليخا رسید. زليخا، اين ماجرا، با عشق بگفت. عشق، گريبان زليخا بگرفت و به تماشاي یوسف

رفتند. زلیخا، چون یوسف را بدید، خواست که پیش رود، پای دلش به سنگ حیرت درآمد، از دایره صبر به درافتاد. دست ملامت دراز کرد و چادر عافیت برخود بدرید و به یکبارگی، سودایی شد. اهل مصر، در پوستیشن افتادند، و او بیخود، این بیت می‌گفت:

«مَا عَلَىٰ قَنْ باَحَ مِنْ جَرَحٍ مِثْلَ مَا بَنِ لَيْسَ يَنْكِتُمُ
زَعَمُوا أَنَّنِي أَحَبَّكُمْ وَغَرَامِي فُوقَ مَا زَعَمُوا»

چون یوسف، عزیز مصر شد، خبر به کنعان رسید، شوق، بر یعقوب غلبه کرد. یعقوب، این حالت با حُزن بگفت. حُزن مصلحت چنان دید که یعقوب، فرزندان برگیرد، و به جانب مصر رَوَد. یعقوب، پیشوایی به حُزن داد، و با جماعت فرزندان، راه مصر برگرفت.

چون به مصر شد، از در سرای عزیز مصر، درشد. ناگاه، یوسف را دید، با زلیخا، بر تخت پادشاهی نشسته. به گوشة چشم، به حُزن، اشارت کرد. حُزن، چون عشق را دید در خدمتِ حُسن، به زانو درآمد. حالی، رُوی بَر خاک نهاد. یعقوب، با فرزندان، موافقت حُزن کردند، و همه رُوی بَر زمین نهادند.

یوسف، روی به یعقوب آورد و گفت: «ای پدر! این تأویل آن خواب است که با تو گفته بودم: یا أَبْتِ إِنِي زَأْيَتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَباً

وَالشَّمْسَ وَالقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِنِ سَاجِدِينَ»

بدان که از جمله نامهای حُسن، یکی جمال است، و یکی کمال. و در خبر آورده‌اند که: «إِنَّ اللَّهَ، تَعَالَى، جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ» و هرچه موجودند - از روحانی و جسمانی - طالب کمالند، و هیچکس نبینی که او را به جمال، میلی نباشد. پس، چون نیک اندیشه کُنی، همه طالب حُسن‌اند، و در آن می‌کوشند که خود را به حُسن رسانند. و به حُسن - که مطلوب همه است - دشوار می‌توان رسیدن، زیرا که وصول به حُسن ممکن نشود، الاً به واسطه عشق. و عشق، هر کسی را به خود راه ندهد، و به همه جایی مأوا نکند، و به هر دیده روی ننماید. و اگر وقتی، نشان کسی یابد که مستحق آن سعادت بود، حُزن را بفرستد - که وکیل در است - تاخانه پاک کُند، و کسی را در خانه نگذارد، و در آمدن سلیمان عشق، خبر کُند، و این ندا در دهد که: «يَا آيُهَا النَّمَلُ أَدْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَخْطِمَنَّكُمْ سَلِيمَانٌ وَجْنُوْدُهُ»، تا مورچگان حواسّ ظاهر و باطن، هر یکی به جای خود قرار گیرند و از صدمت لشکر عشق، به سلامت بمانند و اختلالی به دماغ راه نیابد. و آنگاه، عشق، باید پیرامن خانه بگردد و تماشای همه بکُند و در حجره دل، فرود آید. بعضی را خراب کُند، و بعضی را عمارت کُند، و کار از آن شیوه اول بگرداند، و روزی

چند، در این شغل بسر برد. پس قصد درگاه حُسن کُند.

و چون معلوم شد که عشق است که طالب را به مطلوب
می‌رساند، جهد باید کردن که خود را مستعد آن گرداند، که عشق را
بداند و منازل و مراتب عاشقان بشناسد و خود را به عشق تسليم
کُند و بعد از آن عجایب‌ها بینند.

سودای میان تهی ز سر بیرون کُن

از ناز بکاه و در نیاز افزون کُن

أُستادِ تو عشق است، چو آنجا برسی،

او خود به زبان حال گوید چون کُن

محبت چون به غایت رسد، آن را عشق خوانند. العشق محبة
مُفرطةٌ و عشق، خاصّتر از محبت است، زیرا که همه عشقی،
محبت باشد، اما همه محبّتی، عشق نباشد. و محبت خاصّتر از
معرفت است. زیرا که همه محبّتی، معرفت باشد، اما همه معرفتی،
محبت نباشد.

واز معرفت، دو چیز متقابل تولّد کُند که آن را محبت و عداوت
خوانند، زیرا که معرفت یا به چیزی خواهد بودن مناسب و ملایم
جسمانی و روحانی، که آن را خیر محض خوانند، و کمال مطلق
خوانند، و نفس انسان طالب آن است و خواهد که خود را به آنجا

رساند و کمال حاصل کند. یا به چیزی خواهد بودن که نه ملایم بود و نه مناسب، خواه جسمانی و خواه روحانی، که آن را شرّ محض خوانند و نقص مطلق خوانند، و نفس انسانی دائمًا از آنجا می‌گریزد و از آنجاش نفرتی طبیعی بحاصل می‌شود. از اول، محبت خیزد، و از دوم، عداوت.

پس، اول پایهٔ معرفت است، و دوم پایهٔ محبت، و سوم پایهٔ عشق. و به عالم عشق - که بالای همه است - نتوان رسیدن، تا از معرفت و محبت، دو پایهٔ نردهان نسازد، و معنی: «**خُطْوَةِيْنَ وَ قَدْوَةِيْنَ**» این است.

و همچنانک، عالم عشق، منتهای عالم معرفت و محبت است، واصل او، منتهای علمای راسخ و حکمای متآلّه باشد. و از اینجا گفته‌اند:

«عشق، هیچ آفریده را نبود عاشقی، جز رسیده را نبود»
 عشق را از عشقه گرفته‌اند. و عشقه آن گیاهی است که در باغ پدید آید، در بُن درخت. اول، بیخ در زمین سخت کند، پس سر برآرد و خود را در درخت می‌بیچد، و همچنان می‌رود تا جلمه درخت را فراگیرد، و همچنانش در شکنجه کشد که نم در میان رگ درخت نماند، و هر غذا، که به واسطه آب و هوا به درخت می‌رسد،

به تاراج می‌برد، تا آنگاه که درخت خشک شود.

همچنان، در عالم انسانیت - که خلاصه موجودات است -

درختی است منتصب القامة، که آن را به حبة‌القلب پیوسته است، و

حبة‌القلب، در زمین ملکوت روید. هر چه در او است، جان دارد،

چنانکی گفته‌اند:

«هرچه، آنجاییگه مکان داردپا به سنگ و کلوخ، جان دارد»

آن حبة‌القلب، دانه‌ای است که با غبان ازل و ابد، از انبار خانه

«الارواح جنود مجنده»، در باغ ملکوت «قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ

رَبِّي»، نشانده است و به خودی خود، آن را تربیت فرماید که:

«قُلُوبُ الْعِبَادِ يَئِنَّ أَصْبَاعِيْ مِنْ أَصْبَاعِ الرَّحْمَنِ يُقْلِبُهَا كَيْفَ يَشَاءُ».

چون مدد آب علم «مِنَ الْمَاءِ كُلًّا شَيْءٌ حَيٌّ» با نسیم «أَنَّ اللَّهَ فِي

أَيَّامِ دَهَرٍ كُمْ نَفَخَاتٍ» از یمین یمین‌الله، بدین حبة‌القلب می‌رسد،

صد هزار شاخ و بال روحانی از او سر بر می‌زند. از آن بشاشت و

طراوت، این معنی عبارت است که: «أَنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ

قِبْلِ الْيَمَنِ»

پس، حبة‌القلب - که آن را کلمه طیبه خوانند - شجره طیبه شود

که: «ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةً طَيِّبَةً». و از این شجره،

عکسی در عالم کون و فساد است، که آن را ظل خوانند و بدن

خوانند و درخت منتصب القامة خوانند.

و چون این شجره طیبه بالیدن آغاز کند و نزدیک کمال رسد، عشق، از گوشه‌ای سربرآرد و خود را در او پیچد، تا به جایی رسد که هیچ نم بشریت در او نگذارد. و چندان که پیچ عشق بر این شجره زیادت می‌شود، عکسش -که آن شجره منتصب القامة است - ضعیفتر و زردتر می‌شود، تا به یکبارگی، علاقه منقطع گردد.

پس، آن شجره روان مطلق گردد و شایسته آن شود که در باغ الهی جای گیرد، که: «فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَأَذْخُلِي جَنَّتِي». و چون این شایستگی از عشق خواهد یافتن، عشق، عمل صالح است که او را بدین مرتبت میرساند، که: «إِنَّهُ يَصْعُدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْقَمُ». و صلاحیت، استعداد این مقام است. و آنچه گویند که: «فَلَانٌ صَالِحٌ أَسْتَ». یعنی مستعد است.

پس، عشق، اگر چه جان را به عالم بقا می‌رساند، تن را به عالم فنا باز آرد، زیرا که در عالم کون و فساد، هیچ چیز نیست که طاقت بار عشق تواند داشت. و بزرگی، در این معنی گفته است: «دشمن که فتادست به وصلت هوش

یک لحظه مبادا به طرب دسترشن

نی نی نکنم دعای بَد زین سپش

گر دشمن از آهن است، عشقِ تو بسش»

عشق، بنده‌ای است خانه‌زاد، که در شهرستان ازل پرورده شده

است. و سلطان ازل و ابد، شحنگی کوئین به او ارزانی داشته است.

و این شحنه هر وقتی بر طرفی زند و هر مدتی نظر بر اقلیمی افگند.

و در منشور او چنین نبیشه است که: «در هر شهری که رُوی نهد،

می‌باید که خبر به آن شهر رسد، تا گاوی از او برای قربان گُند که:

«إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ كُمْ أَنْ تَذَبَّحُوا بَقَرَةً»، و تا گاو را نکشند، قدم در آن

شهر ننهد».

بدن انسان، بر مثال شهری است. اعضای او، کویهای او، و

رگهای او جویها است که در کویها رانده‌اند، و حواس او

پیشه‌ورانند، که هر یکی به کاری مشغولند.

و نفس، گاوی است که در این شهر خرابیها می‌گُند، و او را دو

سر و است: یکی حرص و یکی امل، و رنگی خوش دارد، زردی

روشن است فریبنده. هر که در او نگاه گُند، خرم شود، «صَفْراءُ

فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسْرُّ النَّاطِرِينَ» نَه پیر است که به حُکم «الْبَرَكَةُ مَعَ

أَكَابِرِكُمْ» به او تَبرَك جویند، نَه جوان است که به فتوای «الشَّيَابُ

شَعْبَةُ مِنْ الْجُنُونِ» قلم تکلیف از وی بردارند. نَه مشروع دریابد، نَه

معقول فهم کُند. نَه بِهِ بَهْشَتْ نَازَدْ، نَه از دوزخ ترسد، که «لَا فَارِضْ
وَ لَا بِكْرُ عَوَانْ بَيْنَ ذِلِكَ»

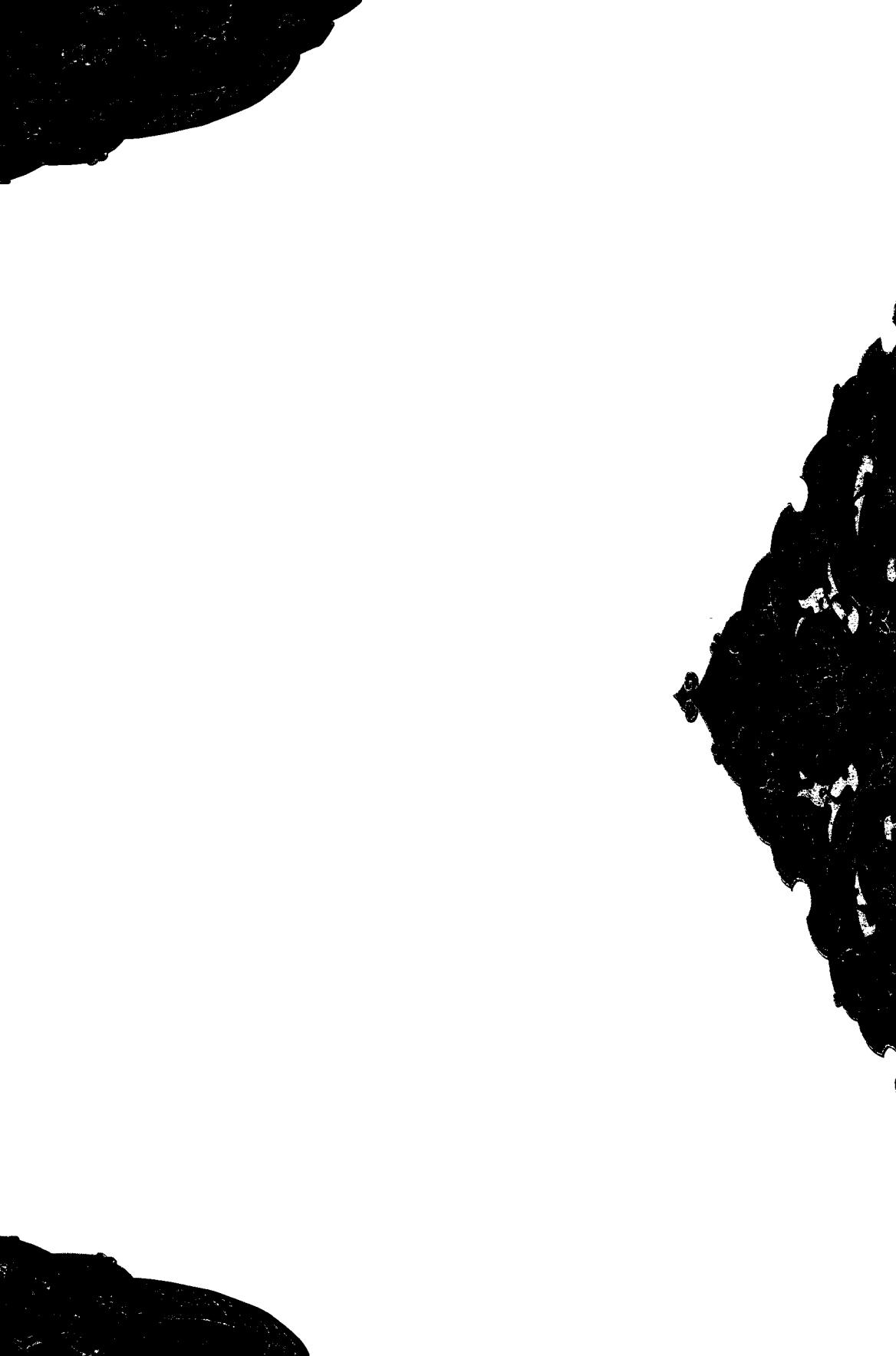
نه عِلمْ نَه دَانِشْ نَه حَقِيقَتْ نَه يَقِينْ

چون كافِر درويش، نَه دَنِيَا وَ نَه دِينْ
نه به آهنِ رياضت، زمینِ بَدَنْ را بشکافد، تا مستعدَ آن شو که
تخم عمل در او افشارَد، نَه به دلو فَكَرَتْ، از چاهِ استنباط، آب عِلمْ
کَشد، تا به واسطَه معلوم، به مجھول رسَدْ. پیوسته، در بیابان
خودکامی، چون افسار گسسته، می‌گردد، «لَا ذَلَوْلُ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَ لَا
تَسْقِي الْحَرَثَ مُسْلَمَةً لَا شِيَةً فِيهَا».

هر گاوی لايق اين قربان نیست، و در هر شهری این چنین
گاوی نباشد، و هر کسی را آن دل نباشد که اين گاو قربان تواند
کردن، و همه وقتی اين توفيق به کسی رؤی ننماید.

سالها باید که تا یک سنگِ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان، يا عقیق اندر یمن



آواز پر جبرئیل

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقدیس بی‌نهایت حضرت قیومیت را سزاوار است لاغیر؛ و
تسبیح بی قصا را جناب کبریا را شایسته است بی شرکت. سپاس
باد قدوسی را که اوئی هر که او را او تواند خواند، حاصل اوئی از
اوست و بود هر چه شاید که بود، از بود او بود. و درود و آفرین بر
روان خواجه باد که پرتوى (نور) طهارت او بر خاقین بتافت و
شعاع شرع او را لمعان به مشارق و مغارب برسید؛ و بر اصحاب و
انصار او.

در این یک دو روز از کسانی که رمد (تعصّب) نقص لازم بصر
(و بصیرت) ایشان شده است، یکی از برای کبر منصب سادات و
ائمه طریقت از سر قصور در مشایخ سوالف بیهده می‌گفت و در
اثناء آن از بهر تقریر تشدید انکاری را بر مصطلحات متاخران

استهزا می‌کرد تا تمادی او در آن بجایی رسید که حکایت را ایراد کرد از خواجه ابوعلی فارمودی رحمة الله عليه، که او را پرسیدند (که چونست) که کبودپوشان بعضی اصوات را آواز پر جبرئیل می‌خوانند؟ او گفت، بدان که بیشتر چیزها که حواس تو مشاهده آن می‌کند، همه از آواز پر جبرئیل است؛ و سائل را گفت، از جمله آوازهای پر جبرئیل یکی توانی. این منکر مدعی، تعصب بی‌فایده می‌کرد که چه معنی این کلمه را فرض توان کرد، الا هذیانات مزخرف؟

چون تجاسر او بدینجا رسید؛ راستی را من نیز از سر حدّت، زجر او را متضمّر گشتم و دامن مبالات با دوش انداختم و آستین تحمل را باز نوردیدم و بر سر زانوی فطنت به نشستم و او را طریق شتم کردن و عامی خواندن درآمدم و گفتم اینک من در شرح آواز پر جبرئیل بعزمی درست و رائی صائب شروع کردم. تو اگر مردی و هنر مردان داری؛ فهم کن. و این جزو را آواز پر جبرئیل نام کردم.

[مبده التحدیث.]

در روزگاری که من از حجره زنان نفوذ برون کردم و از بعضی

قید و حجر اطفال خلاص یافتم؛ یک شبی که غسق شبه شکل در
 قعر فلك مینا رنگ مستدير گشته بود و ظلمتی که دست برادر
 عدمست، در اطراف عالم سفلی متبدّد شده بود بعد ما که از هجوم
 خواب قیوطی حاصل شد، از سر ضجرت شمعی در دست داشتم،
 قصد مردان سرای ما در کردم و آن شب تامطلع فجر در آنجا طواف
 می‌کردم. بعد از آن هوس دخول خانقاہ پدرم سانح گشت (و)
 خانقاہ رادو در بود: یکی در شهر و یکی در صحرا و بستان برفتم و
 این در که در شهر بود محکم ببستم و بعد از رتق آن قصد، فتق در
 صحرا کردم، چون نگه کردم ده پیر خوب سیما را دیدم که در صفة
 متممکن بودند؛ مرا هیئت و فرز و هیبت و بزرگی و نوای ایشان،
 (سخت) عجب آمد و از او رنگ و زیب و شیب و شمايل (و
 سلب) ایشان، حیرتی عظیم در من ظاهر شد، چنانکه گفتار نطق از
 (زیان) من منقطع شد. به او جلی عظیم و هراسی تمام، (یک) پای
 را در پیش می‌نهم و دیگری را بازپس می‌گیرم (پس) گفتم دلیری
 نمایم و به خدمت ایشان مستسعده گردم هر چه بادا باد. نرم نرم
 برفتم و پیری را که بر کناره صفة بود قصد سلام کردم (و) انصاف
 را، از غایت حسن خلق، به سلام بر من سبق برد و به لطف در روی
 من تبسمی بکرد چنانکه شکل نواجذش در حدقة من ظاهر شد و

با همه مطالع مکارم شیم، از مهابت او در من بر نسق اول مانده بود.

پرسیدم که بی خرد بزرگان، از کدام صوب تشریف داده‌اند؟
آن پیر که بر کنار(ة) صفه بود، مرا جواب داد که ما جماعتی
مجرا دایم، از کجانا کجا باد می‌رسیم.

مرا فهم بدان نرسید؛ پرسیدم که آن شهر از کدام اقلیم است؟
گفت از آن اقلیم است که انگشت سبابه آنجا راه نبرد.

پس مرا معلوم شد که او پیری مطلعست؛ گفتم به حکم کرم
اعلام فرمای که بیشتر اوقات شما بر چه صرف می‌افتد؟
گفت (بدان که) کار ما خیاطیست و (ما) جمله حافظیم کلام
خدای راعز سلطانه سیاحت کنیم.

پرسیدم، که این پیران که (بر) بالای تو نشسته‌اند، چرا ملازمت
سکوت می‌نمایند؟

جواب داد، که از بهر آنکه، امثال شما را اهلیت محاورت ایشان
نباشد. من زبان ایشانم و ایشان در مکالمت اشباء تو شروع کنند.
رکوه یازده تو را دیدم در صحن افکنده و قدری آب در میان آن، و
در میان آب ریگچه مختصر ممکن شده و بر جوانب آن ریگچه
جانوری چند می‌گردیدند و بر هر طبقه ازین رکوه یازده تو از

طبقات نه گانه بالای آنرا انگله روشن (بر) نشانده، الا بر طبقه دوم
که انگلهاي نوراني بسيار بود، بر نمط و نهاد ترکهاي مغربی [كه]
صوفيان بر سر می نهند و طبقه نخستين هیچ انگله نداشت (و) با
این همه اين رکوه از گو(ئي) گرددتر بود و دری نداشت و در سطوح
آن هیچ فرجه و رخنه نبود و اين اطباق يازده گانه رنگ نداشت و از
غايت لطافت آنچه در مقعر ايشان بود محتجب نمي شد و نه توی
بالا را هیچ سوراخی نمي شايست كردن؛ ولیکن دو طبقه زيرين به
سهولت می شايست دريدن.

پرسيدم شیخ را، که این رکوه چیست؟

گفت بدان که، توی اوّل که جرمش از همه عظیم ترست از جمله
اطباق؛ او را آن پیری ترتیب و ترکیب کرده است که (بر) بالای همه
نشسته است و دوم را، دوم، همچنین تابه من رسد، این اصحاب و
رفقای نه گانه اين نه تو را حاصل کرده‌اند و آن فعل و صناعت
ایشانست و اين دو طبقه زيرين را با جرعة آب و سنگ ريزه در
ميان، من تحصيل کرده‌ام. و چون بنیت ايشان قوى‌تر بود، آنچه
صناعت ايشانست متمزق و مثقوب نمي گردد و لیکن آنچه (از)
صناعت منست آنرا تمزق توان کرد.

پرسيدم شیخ را، که این شیوخ بچه تعلق دارند؟

گفت بدان که، این شیخ که سجاده او در صدرست، شیخ و استاد و مربی پیر دوست که در پهلوی او نشسته است و پیر دوم را در جریده او ثبت کرده است و همچنین پیر دوم، (پیر) سوم را و سیم چهارم را، تا به من رسد (و) مرا آن پیر نهم در جریده ثابت کرده است و خرقه داده و تعلیم کرده.

پرسیدم که شما را فرزند و ملک او امثال این هست؟

گفت، ما را جفت نبوده است ولیکن هر یکی فرزندی داریم و هر یکی آسیائی و هر فرزندی را بر آسیائی گماشته‌ایم تا تیمار آن می‌دارد و (ما) تا این آسیاهای را بنا کرد(یم) هرگز در آن ننگریسته‌ایم ولیکن فرزندان ما، هر یکی بر سر (هر) آسیائی به عمارت مشغولست و به یک چشم به آسیا می‌نگرد و به یک جانب، پیوسته به جانب پدر خویش نگاه می‌کند. و (اما) آسیای من چهار طبقه است و فرزندان من بس بسیارند، چنانکه محاسبان هرچه زیرکتر، احصاء ایشان نتوان کردن و هر وقتی مرا فرزندی چند حاصل شود، (من) ایشان را به آسیای خویش فرستم (و) هر یکی را مدّیست معین در تولیت عمارت. چون وقت ایشان منقضی شود، ایشان پیش من آیند و دیگر از من مفارقت نکنند و فرزندانی دیگر که نو حاصل شده باشند، آنجا روند، و بدین قیاس می‌بود و از بهر آنکه

آسیا (من) مضيقی سختست و در نواحی مخاوفی و مهالکی بسیار است (و) از فرزندان من هر که نوبت رعایت (خود) بجا(ی) آورد (و) از آنجا مفارقた کند. دیگر میل عود از او متصور نشود و لیکن این پیران دیگر را هریکی فرزندی بیش نیست که متکمل است آسیا را و پیوسته بر شغل خویش ثبات می نماید و فرزند هر یکی، قوی تر از جمله فرزندان منست و مدد آسیا و فرزندان من از آسیا و اولاد ایشانست.

گفتم: این توالد و تناسل ترا برسبیل تجدد چگونه می افتد؟
گفت، بدان که (من) از حال خود متغیر نشوم و مراجعت نیست الآنیزک جبشی؛ هرگز من در وی نگاه نکنم و از من حرکتی صادر نشود الا، آنست که او در میانه آسیاها ممکن است (و) نظر او در آسیا و گردش و تد او را رهن شده است و چنانکه احجار متحرکست و نظر و حدقه او در گردش ظاهر شود.

هرگه که در میانه گردش حدیقة کنیزک سیاه و نظرش بر من آید و در برابر(ی) من افتاد از من بچه‌ای در رحم او حاصل شود (و)
بی آنکه در من تحرکی و تغیری افتد.

گفتم، (که) این برابری و نظر و محاذات او به تو چگونه متصور شود؟

گفت، مراد از این الفاظ، صلاحیتی و استعداد(ای) بیش نیست.
پیر را گفتم، چونست که تو درین خانقاہ نزول کردی؛ بعد ما که
دعوی عدم تحرّک (و تغییر) از تو ظاهر شد؟

گفت، ای سليم دل، آفتاب پیوسته در فلک است؛ و لکن اگر
مکفوفی را شعار و ادراک و احساس حال او نباشد، نابود
احساس او موجب عدم بود یا سکون آفتاب در محل خویش
نباشد. اگر مکفوف را، آن نقص زایل شود؛ او را از آفتاب مطالعت
نرسد که (تو) چرا پیش از این در عالم نبودی و مباشر درو نگشته،
زیرا که او همواره در دوام حرکت ثابت بوده است؛ (اما) تغییر در
(حال) مکفوافت نه در حال آفتاب. ما نیز پیوسته، درین صفة‌ایم و
نادیدن تو، دلیل نابودن ما نیست و بر تغییر و انتقال دلالت ندارد.
تبديل در حال تست.

گفتم، شما تسبیح کنید خدای را عزّ و جل؟
گفت نه، استغراق در شهود فراغ تسبیح را نگذاشت و اگر نیز
تسبیحی باشد نه بواسطه زبان و جارحه بود و حرکت و جنبش
بدان راه نیابد.

گفتم. مرا علم خیاطت بیاموز.
تبسمی کرد و گفت هیهات؛ اشباه و نظایر ترا بدین دست نرسد

و نوع ترا این علم میسر نشود که خیاطت ما در فعل باز نگنجد
ولکن ترا از علم خیاطت، آن قدر تعلیم رود که اگر وقتی خیس و
مرفع خود را به عمارت حاجت بود، توانی کردن.
گفتم، کلام خدای را به من آموز.

گفت عظیم دور است که تا تو درین شهر باشی از کلام خدای
تعالی آن قدر نمی‌توانی آموخت و لیکن آنچه میسر شود ترا، تعلیم
کنم.

زود لوح مرا بستد. بعد از آن هجاء بس عجب به من آموخت؛
چنانکه بدان هجاء، هر سری که می‌خواستم، می‌توانستم دانست.
گفت، هر که این هجا را در نیابد، او را اسرار کلام خدای چنانکه
واجب کند، حاصل نشود و هر که بر احوال این هجاء مطلع شد، او
را شرفی و منابتی با دید آید پس از آن علم ابجد بیاموختم و لوح را
بعد از فراغ تحصیل آن مبلغ منقش گردانیدم؛ بدان قدر که مرتقای
قدرت و مسرای خاطر من بود، از کلام باری عز سلطانه و جل
کبریاوه و چندانی عجایب مرا ظاهر شد، که در حد (و) بیان نگنجد.
هر وقتی که شکلی طاری گشتی بر شیخ عرضه کردمی و از بحث،
آن اشکال حل گشتی گاهی در نفت روح سخنی می‌رفت؛ شیخ
چنان اشارت کرد که آن از روح القدس حاصل می‌شود.

از وجه مناسبت سوال کرده آمد.

در جواب چنین نمود، که هر چه در چهار ربع عالم سافل
می‌رود از پر جبرئیل حاصل می‌شود.

از شیخ کیفیت این نظم را بحث کردم.

گفت، بدان که حق را سبحانه و تعالی چندان کلماتست کبری؛
که آن کلمات نوراتیست از شعاع سبحات وجه کریم او؛ و بعضی
بالای بعضی. نور اول کلمه علیاست که از آن عظیم‌تر کلمتی دیگر
نیست.

نسبت او در نور و تجلی با کلمات دیگر، چون نسبت آفتاب است
با دیگر کواكب، همانا که مراد از لفظ پیغمبر علیه السلام که در خبر
می‌گوید: **لوگان وجه الشمس ظهرأً** لکانت تعبد من دون الله، اوست
واز شعاع این کلمه، کلمه دیگر؛ و همچنین از یکی با عدد کامل
حاصل شد و این کلمات طامات است و آخر این کلمات جبرئیل
است علیه السلام و امداد آدمیان از این کلمه آخرتیست (چنانکه
پیغمبر گفت صلی الله علیه)، در حدیث دراز، در فطرت آدمی (که):
يبعث الله ملكاً فينفع فيه الروح. و در کلام الهی گفته است بعد از آن
که گفت: **خلق الانسان من طين و جعل نسله من سلالة من ماء مهين**
ثم سويه و نفح فيه من روحه: و در حق مریم گفت: **فرسلنا اليها**

روحنا. و این (کلمه) جبرئیل است و عیسی را در روح الله خواند و با او همه را کلمه خواند و روح نیز چنانکه فرمود: آنما المسيح عیسی بن مریم رسول الله و کلمة القاها الى مریم و روح منه. هم کلمه خواند، هم روح او. و آدمیان یک نوعند. (پس) هر که کلمه است روح است؛ بل که هر دو اسم یکی حقیقت است در آنچه بیشتر تعلق دارد. و از کلمة کبری که آخر کبریات است، کلمات صغیری بی حد ظاهرند (که در حصر و بیان نگنجد) چنانکه کلمات الله و گفت: لنفَد الْبَحْرَ قَبْلَ أَنْ تَنْفَذَ كَلْمَاتُ رَبِّيْ. هم از شعاع کلمة کبری که باز پسین طایفه کبریات است مخلوق شده است؛ چنانکه در توریه آمده است:

و خلقت ارواح المشتاقين من نوری. و این نور روح القدس است و آنچه از سلیمان تمیمی نقل (می) کنند که یکی او را گفت: یا ساحر قال المست بساحر آنما انا کلمه من کلمات الله. هم درین معنی است و حق را تعالی هم کلمات وسطی اند. اما کلمات کبری آنکه در کتاب الهی گفت: فالسابقات سبقاً فالmdbرات امرأً. (فالسابقات سبقاً، کلمات کبری است؛ فالmdbرات امرأً، ملائکه محرکات افلانکند که کلمات وسطی اند. وانا لنحن الصافون اشارت بكلمة کبری است و انا لنحن المستبحون، اشارت بكلمات وسطی است و

از بهر این هر جای الصّافون، مقدم باشد در قرآن مجید چنانکه (در) و الصّافات صفاً فالزاجرت زجرً؛ و آنرا عمقی عظیم است که لایق این محل نیست و کلمه در قرآن بمعنی سری دیگر است، (چنانکه: و اذا ابتلی ابراهیم ربہ بكلمات، جای دیگر شرح کرده شود).

گفتم، مرا از پر جبرئیل خبری ده.

گفت، بدانکه جبرئیل را دو پر است: یکی راست، و آن نور محض است از پر مجرّد اضافت بوده است. بحق، و پریست چپ، پاره نشان تاریکی برو، همچون کلفی بر روی ماه؛ همانا که بپای طاووس ماند و آن نشانه بود اوست که با جانب نابود دارد و (چون) نظر باضافت بود او کنی، نابود حق، صفت نا بود او دارد و (چون) نظر باستحقاق ذات او کنی استحقاق عدم دارد و آن لازم شاید بود است این معنی در مرتبت دو پر است اضافت بحق عینی؛ و (اعتبار) واستحقاق او در نفس (خود) یساری؛ چنانکه حق سبحانه تعالی گفت و جاعل الملائكة رسلا اولی اجنحة مثنی و ثلاثة و ربع. و مثنی، بدان در پیش داشت که نزدیکتر اعدادی بیکی، دو است، پس سه، پس چهار. همانا، آنچه او دو پر دارد و شریفتر از آنست که سه و چهار. و این را در علوم حقایق و مکاشفات، تفصیلی بسیار

است؛ که فهم هر کس بدان نرسد براستیش را چون از روح قدسی شعاعی فرو افتاد، شعاع او آن کلمه است که او را کلمه صغیری می خوانند. نه بینی آنجا که حق تعالی گفت: و جعل کلمة الّذين كفروا السّفلی و کلمة الله هی العليا کافرا نیز کلمه است؛ الا، آنست که کلمة ایشان صدا آمیز است؛ زیرا که ایشانرا دانیست و از پر چپش که ظلمت قدری باز اوست، سایه فرو افتاد. عالم زور و غرور از آنست؛ چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام که:

انَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَسَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورٍ. (خلق في ظلمة، اشارت بسياهی پر چپ است. ثم رس عليهم من نوره،) اشارت به شعاع پر راست است، و در کلام مجید می گوید و جعل الظلمات و التور. این ظلمتی که او را بفعل نسبت کرده، عالم غرور تواند بود و این نور که بعد از ظلمت است، شعاع پر راست است؛ زیرا که هر شعاع که در عالم غرور افتاد، پس از بوده او باشد هم بدان معنی است که:

ثُمَّ رَسَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ الِّيْهِ يَصْعُدُ الْكَلْمَطَبِ. وَ اِنَّ نُورَهُمْ اِزْ آن شعاع است و مثل کلمه طیبه، یعنی نورانیست کلمه صغیری. و اگر این کلمه صغیری بغایت شرف نبودی، صعود بحضورت حق کی توانستی کرد؟! و علامت آن که کلمه و روح یک معنی است.

آنست (که) اینجا، الیه يصعدالكلم الطیب، گفت و جای دیگر:
تعرج الملائكة والروح اليه و هر دو الیه راجع است بحق جلت
قدرته. و نفس مطمئنة، همین معنی دارد؛ چنان که گفت: ارجعی الى
ربک (راضیة مرضیه). پس عالم غرور از ظل جبرئیل است اعنی
پر چپ و روانهای روشن از پر راست اوست و حقایقی که القا
(می) کنند در خواطر؛ چنان که گفت:

و كتب فى قلوبهم الإيمان و ايدهم بروح (منه) و نداء قدس
چنان که: و نادينا ان يا ابراهیم وغير آن، آواز پر چبرئیل است و قهر
و صیحه و حوادثهم از پر اوست.

پرسیدم شیخ را، این پر جبرئیل آخر چه صورت دارد؟ گفت،
ای غافل، (ندانی که) این همه، رموز است که اگر بر ظاهر بدانند،
(این همه) طامات بی حاصل باشد.

گفتم، هیچ کلمتی مجاور روز و شب باشد؟
گفت، ای غافل ندانی که مصدع کلمات، حضرت حق است
چنان که گفت الیه يصعدالكلم الطیب و در حضرت حق تعالی نه
شب باشد و نه روز! لیس عند ربکم ماء ولا صباح. در جانب
ربوبیت، زمان نباشد.

گفتم. این قریه که حق تعالی گفت: اخرجنا من هذه القرية

الظالم اهلها؛ چیست؟

گفت، آن عالم غرور است؛ که محل تصرف کلمه صغیری است و کلمه صغیری، نیز قریء است (بسر خویش؛) زیرا که خدای تعالی گفت: وتلک القری نقشه عليك منها قائم و حصید (آنچه قائم است، کلمه است و آنچه حصید است) هیکل کلمه است که خراب می‌شود. و هر چه مکان ندارد، زمان ندارد؛ و هر چه بیرون از این هر دو است، کلمات حق است، کبری و صغیری.

پس چون در خانقاہ پدرم روز نیک برآمد. در بیرونی بیستند و در شهر بگشادند و بازاریان درآمدند و جماعت پیران (از چشم من) ناپدید شدند و من در حسرت صحبت ایشان انگشت در دندان بماندم و آخر می‌کردم و زاری بسیار می‌نمودم، سود(ی) نداشت!

تمام شد آواز پر جبرئیل، در شوال سنه اربع و خمسین و ستمائیه. و حسبنا الله و نعم الوکیل.

عقل سرخ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد باد ملکی را که ملک هر دو جهان در تصرف اوست. بود
هر که بود از بود او بود. و هستی هر که هست از هستی اوست.
بودن هر که باشد از بودن او باشد. هوالاول الاخر و الظاهر و الباطن
و هو بكل شیء بصیر. و صلوات و تحيات بر فرستادگان او به خلق
خصوصاً بر محمد مختار که نبوت را ختم بدو کردند و بر صحابه و
علماء دین رضوان الله عليهم اجمعین. دوستی از دوستان عزیز مرا
سؤال کرد که مرغان زبان یکدیگر دانند؟ گفتم بلی دانند. گفت ترا
از کجا معلوم گشت؟ گفتم در ابتداء حالت چون مصور به حقیقت
خواست کی نیست مرا پدید کند مرا در صورت بازی آفرید و در آن
ولايت که من بودم دیگر بازان بودند، ما با یکدیگر سخن گفتیم و
شنیدیم و سخن یکدیگر فهم می کردیم. گفت آنکه حال بدین مقام

چگونه رسید؟ گفتم روزی صیادان قضا و قدر دام تقدیر باز
گسترانیدند و دانه ارادت در آنجا تعییه کردند و مرا بدین طریق
اسیر گردانیدند.

پس از آن ولایت که آشیان ما بود به ولایتی دیگر بردنده، آنگه هر
دو چشم من بردوختند و چهار بند مخالف بر من نهادند و ده کس
را بر من موکل کردند. پنج را روی من و پشت بیرون و پنج را پشت
سوی پشت من و روی بیرون. این پنج که روی سوی من داشتند و
پشت ایشان بیرون، آنگه مرا در عالم تحریر بداشتند، چنانک آشیان
خویش و آن ولایت و هرچه معلوم من بود فراموش کردم،
می پنداشتم که خود من پیوسته چنین بوده‌ام. چون مدتی بر این
برآمد قدری چشم من باز گشودند، بدان قدر چشم می نگریستم،
چیزها می دیدم که دیگر ندیده بودم و آن عجب می داشتم تا هر روز
به تدریج قدری چشم من زیادت باز می کردند و من چیزها
می دیدم که در آن شگفت می ماندم. عاقبت تمام چشم من باز کردند
و جهان را بدین صفت که هست به من نمودند. من در بند
می نگریستم که بر من نهاده بودند و در موکلان، با خود می گفتم که
گویی هرگز بود که این چهار بند مختلف از من بردارند و این
موکلان را از من فرو گردانند و بال من گشوده شود، چنانک لحظه

در هوا طیران کنم و از قید فارغ شوم. تا بعد از مدتی روزی این موکلان را از خود غافل یافتم. گفتم به از این فرصت نخواهم یافت، به گوشه‌ای فرو خزیدم و همچنان با بند لنگان روی سوی صحراء نهادم. در آن صحراء شخصی را دیدم که می‌آمد فرا پیشش رفتم و سلام کردم، به لطفی هرچه تمامتر جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریم محسن و رنگ روی وی سرخ بود، پنداشتم که جوانست، گفتم ای جوان از کجا می‌آیی؟ گفت ای فرزند، این خطاب به خطاست، من اولین فرزند آفرینشیم، تو مرا جوان همی خوانی؟ گفتم از چه سبب محسانت سپید نگشته است؟

گفت محسن من سپید است و من پیری نورانیم، اما آن کس که ترا در دام اسیر گردانید و این بندهای مختلف بر تو نهاد و این موکلان را بر تو گماشت مدت‌هاست تا مرا در چاه سیاه انداخت، این رنگ من که سرخ می‌بینی از آنست، اگر نه من سپیدم و نورانی و هر سپیدی که نور بازو تعلق دارد چون با سیاه آمیخته شود سرخ نماید، چون شفق اول شام یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب بازو متعلق و یک طرفش با جانب نور است که سپید است و یک طرفش با جانب چپ که سیاه است. پس سرخ می‌نماید و جرم ماه بدر وقت طلوع که اگر چه نور او عاریتی است اما هم بنور

موصوفست و یک جانب او با روز است و یک جانبش با شب، سرخ نماید و چراغ همین صفت دارد، زیرش سپید باشد و بالا بر دود سیاه، میان آتش و دود سرخ نماید و این را نظیر و مشابه بسیارست. پس گفتم ای پیر از کجا می آیی؟ گفت از پس کوه قاف که مقام من آنجاست و آشیان تو نیز آنجایگه بود اما تو فراموش کرده‌ای. گفتم این جایگه چه می کردی؟

گفت من سیاحم پیوسته گرد جهان گردم و عجایب‌ها بینم. گفتم از عجایبها در جهان چه دیدی؟ گفت هفت چیز: اول کوه قاف که ولايت ماست، دوم گوهر شب افروز، سیم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم زره داودی، ششم تیغ بلارک، هفتم چشمه زندگانی. گفتم مرا ازین حکایتی کن. گفت اول کوه قاف گرد جهان درآمده است و یازده کوه است و تو چون از بند خلاص یابی آنجایگه خواهی رفت، زیرا که ترا از آنجا آورده‌اند و هر چیزی که هست عاقبت با شکل اول رود. پرسیدم که بدانجا راه چگونه برم؟ گفت راه دشوار است، اول دو کوه در پیش است هم از کوه قاف یکی گرم سیرست و دیگری سردسیر و حرارت و برودت آن مقام را حدی نباشد. گفتم سه لست بدین کوه که گرم سیرست زمستان بگذرم و بدان کوه که سردسیرست به تابستان؟ گفت خطأ کردى،

هوای آن ولایت در هیچ فصل بنه گردد. پرسیدم که مسافت این کوه
چند باشد؟ گفت چندانک روی باز به مقام او توانی رسیدن،
چنانک پرگار که یک سر ازو برین نقطه مرکز بود و سری دیگر بر
خط و چندانک گردد هم باز بدانجا رسید که اول از آنجا رفته باشد.
گفتم که این کوه‌ها را سوراخ توان کردن و از سوراخ بیرون رفتن؟
گفت سوراخ هم ممکن نیست، اما آنکس که استعداد دارد بی آنک
سوراخ کند به لحظه‌ای تواند گذشتن، همچون روغن بلسان که اگر
کف دست برابر آفتاب بداری تا گرم شود و روغن بلسان قطره‌ای
بر کف چکانی از پشت دست به درآید به خاصیتی که درویست.
پس اگر تو نیز خاصیت گذشتن از آن کوه حاصل کنی، بلمحه‌ای از
هر دو کوه بگذری. گفتم آن خاصیت چگونه توان حاصل کردن؟
گفت در میان سخن بگویم اگر فهم کنی. گفتم چون ازین دو کوه
بگذرم آن دیگر را آسان باشد یا نه؟ گفت آسان باشد، اما اگر کسی
داند، بعضی خود پیوسته درین دو کوه اسیر مانند و بعضی به کوه
سیم رسند و آنجا قرار گیرند، بعضی به چهارم و پنجم و این چنین
تا یازدهم، هر مرغ که زیرک تر باشد پیشتر شود. گفتم چون شرح
کوه قاف کردی حکایت گوهر شب افروز کن.

گفت گوهر شب افروز هم در کوه قافست، اما در کوه سیم است

واز وجود او شب تاریک روشن شود، اما پیوسته بر یک حال نماند. روشنی او از درخت طوبی است، هر وقت که در برابر درخت طوبی باشد ازین طرف که توی تمام روشنی نماید همچو گوی گرد روشن، چون پاره از آن سوی ترافتند که به درخت طوبی نزدیکتر باشد، قدری از دایره او سیاه نماید و باقی همچنان روشن و هر وقت که به درخت طوبی نزدیکتر می‌شود از روشنی قدری سیاه نماید سوی این طرف که توی، اما سوی درخت طوبی همچنان یک نیمة او روشن باشد، چون تمام در پیش درخت طوبی افتاد، تمام سوی تو سیاه نماید و سوی درخت طوبی روشن، باز چون از درخت درگذرد قدری روشن نماید و هرچه از درخت دورتر می‌افتد سوی تو روشنی وی زیادت می‌نماید، نه آنچه نور در ترقیست اما جرم وی نور بیشتر می‌گیرد و سیاهی کمتر می‌شود و همچنین تا باز در برابر می‌افتد. آنگه تمام جرم وی نور گیرد و این را مثال آنست که گویی را سوراخ کنی در میان و چیزی بدان سوراخ بگذرانی، آنگه طاسی پر آب کنی و این گوی را بر سر آن طاس نهی چنانک یک نیمة گوی در آب بود. اکنون در لحظه‌ای ده بار همه اطراف گوی را آب رسیده باشد. اما اگر کسی آن را از زیر آب بیند، پیوسته یک نیمة گوی در آب دیده باشد. باز اگر آن بیننده

که راست از زیر میان طاس می‌بیند پاره‌ای از آن سوی تر بیند که میان طاس است یک نیمه‌گوی نتواند دیدن در آب که آن قادر که او از میان طاس میل سوی طرفی گیرد، بعضی از آن گوی که در مقابله دیده بیننده نیست نتوان دیدن اما به عوض آن ازین دیگر طرف قادری از آب خالی بیند و هرچه نظر سوی کنار طاس بیشتر می‌کند در آب کمتر می‌بیند و از آب خالی بیشتر، چون راست از کنار طاس بنگرد یک نیمه در آب بیند و یک نیمه از آب خالی باز چون بالای کنار طاس بنگرد در آب کمتر بیند و از آب خالی بیشتر تا تمام در میانه بالای طاس گوی را تمام بنگرد، آنجا تمام گوی از آب خالی بیند. اگر کسی گوید که زیر طاس خود نه آب توان دیدن و نه گوی، ما بدان تقدیر می‌گوییم که بتواند دیدن.

طاس از آبگینه بود یا از چیزی لطیف‌تر اکنون آنجا که گویست و طاس بیننده گرد هر دو بر می‌آید تا این چنین می‌تواند دید، اما آنجا گوهر شب افروز و درخت طوبی هم بر مثال گرد بیننده بر می‌آید.

پس پیر را گفتم درخت طوبی چه چیزست و کجا باشد؟ گفت درخت طوبی درختی عظیم است هر کس که بهشتی بود چون به بهشت رود آن درخت را در بهشت بیند و در میان این یازده کوه که

شرح دادیم کوهیست او در آن کوه است. گفتم آن را هیچ میوه بود؟
گفت هر میوه‌ای که تو در جهان می‌بینی برآن درخت باشد و این
میوه‌ها که پیش تست همه از ثمرة اوست، اگر نه آن درخت بودی،
هرگز پیش تو نه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین و نه نبات.
گفتم میوه و درخت و ریاحین با او چه تعلق دارد؟

گفت سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد. بامداد سیمرغ از آشیان
خود بدر آید و پر بر زمین بازگستراند، از اثر پر او میوه بر درخت
پیدا شود و نبات بر زمین.

پیر را گفتم شنیدم که زال را سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را
بیاری سیمرغ کشت. پیر گفت بلی درست است. گفتم چگونه بود؟
گفت چون زال از مادر در وجود آمد رنگ موی و رنگ روی سپید
داشت. پدرش سام بفرمود که وی را به صحراء اندازند و مادرش نیز
عظیم از وضع حمل وی رنجیده بود.

چون بدید که پسر کریه لقاست هم بدان رضا داد، زال را به
صحراء انداخت. فصل زمستان بود و سرما، کس را گمان نبود که
یک زمان زنده ماند، چون روزی چند بین برآمد مادرش از آسیب
فارغ گشت، شفقت فرزندش در دل آمد، گفت یک باری به صحراء
شوم و حال فرزند به بینم. چون به صحراء شد فرزند را دید زنده و

سیمرغ وی را زیر پر گرفته، چون نظرش بر مادر افتاد تبسمی بکرد
 مادر وی را در بر گرفت و شیر داد، خواست که سوی خانه آرد، باز
 گفت تا معلوم نشود که حال زال چگونه بوده است که این چند روز
 زنده ماند سوی خانه نشوم. زال را به همان مقام زیر پر سیمرغ
 فروهش特 و او بدان نزدیکی خود را پنهان کرد. چون شب درآمد و
 سیمرغ از آن صحراء منهزم شد، آهويی بر سر زال آمد و پستان در
 دهان زال نهاد. چون زال شیر بخورد خود را بر سر زال بخوابانید،
 چنانک زال را هیچ آسیب نرسید. مادرش برخاست و آهو را از سر
 پسر دور کرد و پسر را سوی خانه آورد. پیر را گفتم آن چه سر بوده
 است؟ پیر گفت من این حال از سیمرغ پرسیدم.

سیمرغ گفت زال در نظر طوبی بدنیآمد ما نگذاشتیم که هلاک
 شود، آهو بره را بدست صیاد بازدادیم و شفقت زال در دل او
 نهادیم، تا شب وی را پرورش میکرد و شیر میداد و به روز خود
 منش زیر پر میداشتم. گفتم حال رستم و اسفندیار؟ گفت چنان بود
 که رستم از اسفندیار عاجز ماند و از خستگی سوی خانه رفت.
 پدرش زال پیش سیمرغ تضرعها کرد، و در سیمرغ آن خاصیت
 است که اگر آئینه‌ای یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند هر دیده که در آن
 آئینه نگرد خیره شود. زال جوشنی از آهن بساخت چنانک جمله

مصطفول بود و در رستم پوشانید و خودی مصفول بر سرش نهاد و آینهای مصفول بر اسبیش بست. آنگه رستم را از برابر سیمرغ در میدان فرستاد اسفندیار را لازم بود در پیش رستم آمدن. چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ بر جوشن و آینه افتاد، از جوشن و آینه عکس بر دیده اسفندیار آمد، چشمش خیره شد، هیچ نمی دید. توهمند کرد و پنداشت که زخمی بهر دو چشم رسید زیرا که دگران بدیده بود. از اسب درافتاد و به دست رستم هلاک شد. پنداری آن دوباره گز که حکایت کنند دو پر سیمرغ بود.

پیر را پرسیدم که گویی در جهان همان یک سیمرغ بوده است؟ گفت آنک نداند چنین پندارد و اگر نه هر زمان سیمرغی از درخت طوبی به زمین آید و اینکه در زمین بود منعدم شود معامعاً، چنانک هر زمان سیمرغی نیاید این چه باشد نماند و همچنانک سوی زمین می آید سیمرغ از طوبی سوی دوازده کارگاه می رود. گفتم ای پیر این دوازده کارگاه چه چیزست؟ گفت اول بدانک، پادشاه ما چون خواست که ملک خویش آبادان کند اول ولايت ما آبادان کرد، پس ما را در کار انداخت و دوازده کارگاه را بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاگردی چند بنشاند. پس آن شاگردان را در کار انداخت تا زیر آن دوازده کارگاه، کارگاهی دیگر پیدا گشت و استادی را

درین کارگاه بنشاند. پس آن استاد را به کار فرو داشت، تا زیر آن کارگاه اول کارگاهی دیگر پدید آمد. آنگه استاد دوم را همچنان کار فرمود، تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی دگر، و همچنان تا هفت کارگاه و در هر کارگاهی استادی معین گشت. آنگه آن شاگردان را که دردوازده خانه بودند هر یکی را خلعتی داد. پس آن استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه از آندوازده کارگاه بالا به وی سپرد و دوم استاد را همچنان خلعت داد و از آن دوازده کارگاه دیگر دو بدو سپرد و سوم را نیز همچنان و چهارم استاد را خلعت داد کسوتی زیباتر از همه، و او را یک کارگاه داد از آندوازده کارگاه بالا، اما فرمود تا بردوازده نظر دارند، پنجم و ششم را همچنانک اول را و دوم را و سوم را داده بود هم بر آن قرار داد.

چون نوبت به هفتم رسید از آندوازده، یک کارگاه مانده بود بوى داد و او را هیچ خلعت نداد. استاد هفتم فریاد برآورد که هر استادی را دو کارگاه باشد و مرا یک کارگاه و همه را خلعت باشد و مرا نباشد. بفرمود تا زیر کارگاه او دو کارگاه بنیاد کنند و حکمش به دست وی دهنده وزیر همه کارگاهها مزرعه اساس افکند بدو عاملی آن مزرعه هم به استاد هفتم دادند و بر آن قرار دادند که از کسوت زیبای استاد چهارم پیوسته نیمچه‌ای براتی بدین استاد هفتم دهنده و

کسوت ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود، همچو شرح سیمرغ که دادیم.

گفتم ای پیر درین کارگاهها چه بافنده؟ گفت بیشتر دیبا بافنده و از هر چیزی که فهم کس بدان برسد و زره داودی نیز هم درین کارگاهها بافنده. گفتم ای پیر زره داودی چه باشد؟ گفت زره داودی این بندهای مختلف است که برتو نهاده‌اند. گفتم این چگونه می‌کنند؟ گفت در هر سه کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا یک حلقه کنند بدان دوازده در چهار حلقه ناتمام کنند پس آن چهار حلقه را برین استاد هفتم عرض دهنند تا هر یکی بروی عملی کند. چون بدست هفتمین استاد افتاد سوی مزرعه فرستند و مدت‌ها ناتمام بمانند، آنگاه چهار حلقه در یک حلقه اندازند و حلقه‌ها جمله سفته بود، پس همچو تو بازی اسیر کنند و آن زره در گردن او اندازند تا در گردن وی تمام شود. از پیر پرسیدم که هر زرهی چند حلقه بود؟ گفت اگر بتوان گفتم که عمان چند قطره باشد، پس بتوان شمردن که هر زرهی را چند حلقه باشد. گفتم این زره به چه شاید از خود دور کردن؟ گفت به تیغ بلارک. گفتم تیغ بلارک کجا بدست آید؟ گفت در ولایت ما جلادی است آن تیغ در دست ویست و معین است که هر زرهی که چند مدت وفا کند، چون مدت به آخر رسد آن جلاد

تیغ بЛАRک چنان زند که جمله حلقه‌ها از یکدیگر جدا افتاد.

پرسیدم پیر را که به پوشنده زره که آسیب رسید تفاوت باشد؟

گفت تفاوتست، گفت بعضی را آسیب چنان رسید که اگر کسی را
صد سال عمر باشد و در اثناء عمر پیوسته آن اندیشه که گوهر کدام
رنج صعبتر بود و هر رنج که ممکن بود در خیال آرد، هرگز به آسیب
زخم تیغ بЛАRک خاطرش نرسیده باشد، اما بعضی را آسان‌تر بود.
گفتم ای پیر چه کنم تا آن رنج بر من سهل بود؟ گفت چشمه
زندگانی به دست آور واز آن چشمه آب بر سر ریز تا این زره بر تن
تو بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی که آن آب این زره را تنگ کند و
چون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود. گفتم ای پیر، این چشمه
زندگانی کجاست؟ گفت در ظلمات، اگر آن می‌طلبی خضروار پای
افزار در پای کن و راه توکل پیش گیر تا به ظلمات رسی، گفتم راه
از کدام جانبست؟ گفت از هر طرف که روی، اگر راه روی راه برمی.
گفتم نشان ظلمات چیست؟

گفت سیاهی، و تو خود در ظلماتی، اما تو نمی‌دانی، آنکس که
این راه رود چون خود را در تاریکی بیند، بداند که پیش از آن هم
در تاریکی بوده است و هرگز روشنایی بچشم ندیده. پس اولین
قدم راه روان اینست و ازینجا ممکن بود که ترقی کند.

اکنون اگر کسی بدین مقام رسد ازینجا تواند بود که پیش رود.
 مدعی چشمۀ زندگانی در تاریکی بسیار سرگردانی بکشد اگر اهل
 آن چشمۀ بود به عاقبت بعد از تاریکی روشنایی بیند، پس او را بی
 آن روشنایی نباید گرفتن که آن روشنایی نوریست از آسمان بر سر
 چشمۀ زندگانی اگر راه برد و بدان چشمۀ غسل برآرد از زخم تیغ
 بلارک ایمن گشت. به تیغ عشق شوکشته که تا عمر ابد یابی که از
 شمشیر تو لختی نشان ندهد کسی احیا هر که بدان چشمۀ غسل کند
 هرگز محتمل نشود. هر که معنی حقیقت یافت بدان چشمۀ رسد.
 چون از چشمۀ برآمد استعداد یافت، چون روغن بلسان که اگر کف
 برابر آفتاب بداری و قطره از آن روغن بر کف چکانی از پشت
 دست بدر آید. اگر خضر شوی از کوه قاف آسان نوانی گذشتن.
 چون با آن دوست عزیز این ماجرا بگفتم آن دوست گفت تو آنی
 بازی که در دامی و صید می کنی، اینک مرا بر فتراک بند کی صیدی
 بد نیستم.

من آن بازم که صیادان عالم

همه وقتی بمن محتاج باشند

شکار من سیه چشم آهوانند

که حکمت چون سرشک از دیده پاشند

بپیش ما ازین الفاظ دورند
 بـنـزـدـ ماـ اـزـيـنـ معـنـىـ تـرـاشـنـدـ
 تمـتـ الرـسـالـهـ بـحـمـدـ اللهـ وـ حـسـنـ توفـيقـهـ وـ الـصـلـوـةـ عـلـیـ خـيـرـ خـلـقـهـ
 مـحـمـدـ وـ آـلـهـ اـجـمـعـيـنـ.

روزی با جماعت صوفیان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزی با جماعتی از صوفیان در خانقاہی نشسته بودم. هر کس از مقالات شیخ خویش فصلی می‌پرداخت. چون نوبت به من رسید، گفتم: وقتی در خدمت شیخ خویش نشسته بودم، شیخ را گفتم که امروز میان رسته حکاکان می‌گذشتم، حکاکی را دیدم چرخی را در پیش گرفتخ بود و جوخری در دست داشت و از آن جوهر بر آن چرخ مهره‌ای می‌ساخت به شکل گوی مدور. من اندیشه کردم که اگر این چرخ که از بالا به زیر می‌گردد بر روی زمین کردندی هم چون آسیا سنگ، و حکاک که مهره را بر چرخ نهادی و دست از وی بازگرفتی، مهره را بر چرخ از حرکت چرخ هیچ حرکت بودی یا نه؟ سر آن نمی‌توانستم دانستن. شیخ گفت: مهره نیز بر چرخ بگردیدی برخلاف سیر چرخ چنان که اگر چرخ

از چپ سوی راست گردیدی، مهره از راست بر چرخ سوی چپ گردیدی، هم چنان که تخته‌ای بگیری و گویی بر سر آن تخته نهی، پس تخته را به خود کشی، تخته نزدیک تو آید، اما گوی از بر تو دور افتاد و بدان جانب تخته رود که از تو دور باشد. گفتم: اگر بر چرخ اینک یک مهره گفتم، ده مهره بود یا بیشتر سیر همه متساوی بود یا نه؟ گفت: اگر بر روی چرخ ده خط بر کشی چنان که خطها جای گردیدن مهره بود که اگر مهره بر خط نهی از خط به در نیفتد، پس در هر خطی مهره‌ای اندازی آنگه چرخ را بگردانی، آن مهره که به مرکز نزدیک‌تر بود زودتر بدان مقام رسد که از آنجا رفته باشد، و هر مهره که از مرکز دورتر بود دیرتر رسد. اما شرط آن باشد که مهره‌ها مساوی باشند که اگر مهره‌ای کوچک بود، او دیرتر در مهره بزرگ رسد زیرا که تا ده بار مهره کوچک بگردد چندان بود که مهره‌ای که چند ده این مهره کوچک بود یک بار بگردد. شیخ را گفتم: عجب صنعتی است حکاکی. شیخ گفت: حکایتی مشهور است در صنعت ایشان، اما کس آن حکایت تمام نگوید و معنی آن نداند. شیخ را گفتم: آن حکایت چگونه است؟ گفت: وقتی حکاکی جوهری داشت، خواست که بر آن صنعتی نماید، از آن جوهر حقه‌ای ساخت همچو گویی گرد، پس از آن فضله که از میان حقه به

در گرفته بود هم در میان حقه دیگر ساخت. باز از آن فضله که از حقه دوم به در گرفته بود، حقه دیگر ساخت و هم چنان تا نه حقه. بعد از آن از تراشة این حقه‌ها جوهری ساخت و آن جوهر در میان دو جامد پیچید. از یک پاره از این جامه خیچ رنگ نداشت و یک پاره قدری به سپیدی می‌گرایید و در میان حقه تعییه کرد. پس حقه اول را جلا داد و بر حقه دوم ترنجی چند نقش کرد و زر بر نهاد و بر سیم و چهرام تا نهم بر هر یکی یک ترنج نقش کرد و همه را زر بر نهاد، الا ترنج حقه نهم را. پس از آن این حقه محلی را در خرط انداخت، حقه از جانب چپ سوی راست می‌گردید و آن ترنجها که بر حقه بودند از جانب راست سوی چپ می‌گردیدند، چنان که اگر کسی از جانب میان حقه نهم بنگریدی تا حقه اول بدیدی، پنداشتی که خود یک حقه است و آن همه ترنجها بر یک حقه نقش کرده‌اند. و از غایت حرکت حقه‌ها آم جوهر که میان جامه پاره‌ها در میان حقه نهم بود معلق باستاد چنان که میل وی به همه جانبی از آن حقه راست بود. چون این سخن از شیخ بشنیدم، گفتم: پنداری من نیز در میان آن حقه‌ام، اما این چه با من می‌فرمایی گفتن، من فهم نمی‌کنم، روشن بازگو تا مرا فایده باشد. شیخ گفت: چون بای جل جلاله این فلکها را بیافرید از برای تزیین فلک نوری به فلک اول

فرستاد. فلک اول از غایت لطف آن را حمل نتوانست کردن زیرا که فلک متوسط است میان هستی و نیستی، از این طرف همسایه وجود است و از آن طرف همسایه عدم. پس میان وجود و عدم چیزی است، اما به ناچیز نزدیک از روی صورت، اما از روی صفت از همه چیزها چیزتر است، هم چنان که تو هوا را در حساب نگیری و گویی که هیچ نیست زیرا که چون در وی قوّت حرکت نبود که ذره را حمل تواند کردن و این از غایت لطف بود. پس فلک اول نیز به ناچیزی که آن ناچیز آن عالم است نزدیک است و لطیف‌تر از هر چیز است. از غایت لطف نور بر نتوانست گرفتن، چون تور به فلک دوم رسید آن را حمل کرد، نور بر فلک دوم متوجه شد، هر جزوی از وی ستاره‌ای شد. پس فضله این ستارگان به فلک سیم رسید، از آن فضله جرم زحل پیدا شد، باز از فضله زحل به فلک چهارم رسید جرم مشتری پدید آمد. هم چنان از فضله مشتری، مریخ و از فضله مریخ، آفتاب و از فضله آفتاب، زهره و از فضله زهره، عطارد و از فضله عطارد، ماه. شیخ را گفتم: چرا جرم آفتاب بزرگ‌تر و روشن‌تر است از دیگر ستارگان؟ گفت: زیرا که در وسط افتاده است که اگر به حساب این هفت ستاره‌گیری آفتاب در میان است و اگر به حساب فلک هم چنان که

از فلک خالی است. دو فلک هستند اما این فلکها را نسبت با عالم عنصر است. هم چو در فلک اول و دوم لطف غالب است، در این دو فلک ثقل غالب است بر همان مثال نقش مرؤق که باز نمودیم. این دو فلک را که به زیر اند نسبت به کبودی بیشتر است از آنچه به سپیدی و فلک اول و دوم را نسبت به سپیدی بیشتر است از آن که به کبودی و بدین کبود و سپید ثقل و لطف می‌خواهیم. اما فلک آفتاب ما بین است و آنجا مقام اعتدال است از روی لطف و ثقل، لاجرم او نور تمام برگرفت و ماه از نور محروم ماند. گفتم: اگر ماه محل نور نیست چرا نور آفتاب به آئینه‌ای می‌رسد یا به گویی بلور یا به مثل این، نور پیدا می‌شود و از آنجا نور باز می‌گردد هم چو از جرم آفتاب. اکنون این چیزها محل و قابل نور آفتاب‌اند، جرم ماه به اولی. چون این جنس سؤال و جواب در میان برفت، شیخ گفت: این سؤالها همه ناوارد بود. کس را لازم نیست که گوید چرا این ستاره منیر است و آن دیگر نیست و چرا اینجا تور بسیار است و آنجا کم، که آنجا بدان کس که این راه باز دهد سائل گوید چرا فلک پانزده نیست، یازده نیست و چرا می‌گردد و چرا سیر غلط نمی‌کند. گویند چنان است، کس را لازم نیست سر آن باز گفتن، آن کس که داند خود داند. شیخ را گفت: آن چگونه توان دانستن؟ گفت: آن

کسان که در آسمان و ستارگان نگرند سه گروه‌اند: گروهی به چشم سر نگرند و صحیفه‌ای کبود بینند، نقطه‌ای چند سپید بر وی و این گروه عوامند و بهایم را نیز این قدر نظر حاصل باشد. و گروهی آسمان را هم به دیده آسمان بینند و این گروه منجمانند، دیده آسمان ستاره است و ایشان آسمان را به ستارگان بینند، گویند امروز فلان ستاره در فلان برج است پس این اثر کند، در فلان برج فلان قران است، برج بادی است یا خاکی یا آتشی، قران نخستین است، غلبه باد بود یا آب، فلان سال که آفتاب به حمل می‌رفت آن زمان فلان برج می‌آمد، طالع سال آن برج است با زندگی می‌باشد، آن زمان که فلان کس از مادر به زمین می‌آمد فلان برج بر می‌آمد، طالع آن کس آن برج باشد، کدخدایش فلان ستاره است، خداوند طالع عمل کند نعمت به دست آرد، فلان وقت عقده ذنب در پیش آتاب ایستد یا در پیش ماه، آفتاب یا ماه سیاه شود، پیوسته حساب آن ستاره کنند. ایشان آسمان را به دیده آسمان بینند. اما کسانی که سر آسمان و ستاره می‌بینند به چشم سر بینند و نه به دیده آسمان الابه نظر استدلال. شیخ را گفت: من آن نظر ندارم تدبیر چیست؟ گفت: ترا امتلاست، برو چهل روز احتراز کن بعد از آت مسهلی بخور تا استفراغ کنی مگر دیده باز شود. گفت: آن مسهل را نسخت

چیست؟ گفت: اخلات آن هم از پیش تو به دست آید. گفتم: آن اخلات چه چیز است؟ گفت: هر چه به نزد تو عزیز است از مال و ملک و اسباب و لذت نفسانی و شهوانی و مثل این اخلات این مسهل است، برو و چهل روز به اندک غذایی موافق که از شبہت دور باشد و نظر کس سوی آن نباشد قناعت کن. آن گه این اخلات را در هاون توکل انداز، پس به دست رغبت آن را خرد کن و از وی مسهلی و به یک دم باز خور. اگر زود به مستراح حاجت افتاد پس دارو کارگر آمد، زود دیده روشن شود و اگر حاجت نیفتد دارو اثر نکرده بود. باز چهل روز دیگر هم چنان احتراز کن و باز همان مسهل بخور که این بار کارگر آید. و اگر این بار نیز کارگر نیاید هم بر این وجه بار دیگر و بار دیگر که هم کارگر آید. واما اگر کسی چو سگ به فضله خویش بازگردد و از آن اخلات که از وی مسهل ساخته است و باز خورده و در وی اثر کرده و فضله گشته باز بدان فضله مشغول شود، از آنجا نه کسی پدید آید و رنج پیدا گردد و هیچ طبیب آن را معالجه نتوان کردن. شیخ را گفتم: چون دیده گشاده شود بیننده چه بینند؟ شیخ گفت: چون دیده اندرونی گشاده شود دیده ظاهر برهم باید نهادن و لب بر هم باید بستن و این پنج حس ظاهر را دست کوتاه باید کردن و حواس باطن را در کار باید

انداختن تا این بیمار چیز اگر گیرد به دست باطن گیرد و اگر بیند به چشم باطن بیند و اگر شنود به گوش باطن شنود و اگر بوید به شم باطن بوید و ذوق وی از خلق جان باشد، چون این معنی حاصل آمد پیوسته مطالعه سر آسمان‌ها کند و از عالم غیب هر زمان آگاهانیده شود. پس آن که پرسیدی که چه بیند؟ خود بیند آن چه بیند و باید دیدن، از آن چیزها که در نظر وی آرند حکایت نتوان کردن الا که به ذوق توان دانستن. و این عالم کم کسی میسر شود زیرا که ترک دنیا کردن بر نا اهل مشکل است و اهل در جهان کم به دست می‌آید. فاسق هر بامداد که از عالم مستی به رنج خمار افتاد و قوت افراط شراب دماغ وی را ضعیف کرده باشد، و آن کی را که دماغ ضعیف بود از هر چیزی هراسان باشد در آن حال فعل خود را منکر بود و با خود گوید که باشد که من دست از این فیق بدارم و به خدا باز گردم که دنیا و آخرت در سر این می‌شود. اکنون اندیشه وی راست است اما چون شب در آید غفلت وی را سوی خرابات کشیده باشد و مست گردانیده، در مستی گوید آن چه بامداد می‌اندیشیدم هیچ نبود، عالم عالم مستی است، ترک دنیا کردن همان صفت دارد. غفلت در پیش می‌آید و نمی‌گذارد که کس به راه راست رود و جهانیان را از شراب غرور پیوسته مست می‌دارد. اگر

کسی لذت خلوت بداند و هستی را به نیستی مبدل گرداند پس بر اسب فکرت سوار شود و در میدان علم غیب دواند، از مغیبات وی را آن لذت باشد که از غایت لذت حال خود باز تواند گفتن و از حال انسانیت به در رود. دیوانگان وی را دیوانه خوانند. و هر چه کند به نزد تو گر شود، اما او را از نظر تو فراغتی باشد، که آنجا که او باشد به تو پردازد. چون با آن جماعت از مقالات شیخ خویش این فصل فرو گفتم، جماعت گفتند: بزرگوار شیخی داری و بر تو مشفق که هیچ سر از تو پنهان نمی دارد. گفتم: او را از من هیچ پنهان نیست اما آن چه او می گوید تمی تو انم گفتن.

گر بگویم تیغ باشد یا درخت ورنگویم عاجزم در کار سخت

تمت الرسالة بحمد الله و حست توفيقه و الصلة على نبيه
محمد و آلها اجمعين.

صَفِير سِيمِرْغ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس واهب حیوة را و مبدع موجودات را و درود بر خواجهگان رسالت و ائمه نبوت سیما بر صاحب شریعت کبری و هادی طریقت علیا محمد مصطفی علیه الصلوٰۃ و السلام. اما بعد، این کلمه‌ای چند است در احوال تجزید گفته آمد و سخن در آن محصور است در دو قسم: قسم اول در بدایا، قسم دوم در مقاصد، و این جزو موسومست به صفیر سیمرغ، و زیانی ندارد که در پیش مقدمه یاد کنیم از احوال این سیمرغ و مستقر او. روشن روانان چنان نموده‌اند که هر آن هدھدی که در فصل بهار به ترک آشیان خود بگوید و به منقار خود پر و بال خود برکند و قصد کوه قاف کند سایه کوه قاف بر او افتاد در مقدار هزار سال این زمان که «وان یوماً عند ربک كالف سنة مما تعذون»، و این هزار در تقویم اهل

حقیقت یک صبح دم است از مشرق لاهوت اعظم. در این مدت سیمرغی شود که صفیر او خفتگان را بیدار کند و نشیمن او در کوه قافست. صفیر او به همه می‌رسد ولیکن مستمع کم دارد، همه با ویند و بیشتر بی ویند.

با مائی و با مانئی جانی از آن پیدا نئی

و بیمارانی که رهین علت استسقا باشند و یا گرفتار دق، سایه او علاج ایشان است و مرض را سود دارد. و رنگهای مختلف را زایل کند و این سیمرغ پرواز کند بی جنبش و بپرد بی پر، و نزدیک شود بی قطع اماکن. و همه نقشهای ما در اوست، و او خود رنگ ندارد و مشرقست آشیان او و مغرب از او خالی نه. همه از او مشغول و او از همه فارغ، همه از او پُر و او از همه تهی. همه علوم از صفیر این سیمرغ است و از او استخراج کرده‌اند و سازهای عجیب مثل ارغون و غیر آن از صدا و رنّات او بیرون آورده‌اند.

تو چه دانی زبان مرغان را

و غذای این سیمرغ آتش است و هر که پری از آن او بر پهلوی

راست بند بگذرد و از حرق ایمن بود. و نسیم صبا از نفس او است، از برای این عاشقان راز دل و اسرار ضمایر با او گویند. و این کلمات که متحرّر می‌شود نفثه مصدور است و چیزی مختصر از آن و از ندای او.

قسم اول

و آن سه فصل است: اول در تفضیل این علم، دوم در آنچه اهل بدایا را ظاهر شود، سیم در سکینه. قسم دوم سه فصل است: اول در فنا، دوم در آنکه هر که عالم‌تر عارف‌تر، قسم سیم در اثبات لذّة بنده مرحق را.

فصل اول

از قسم اول: در تفضیل این علم بر جمله علوم بر رأی روشن دلان نپوشد که ترجیح علمی بر دیگری از چند وجه باشد: اول آن است که معلوم شریف‌تر بود چنانکه تفضیل زرگری بر پالانگری که تصرف این در زر است و آن دیگری در

پشم. دوم، آنکه علمی را ادله قوی تر بود از علمی دیگر. سیم آنکه مهم‌تر بود اشتغال بدان و فایده آن بیشتر بود، و جمله امارات ترجیح در این علم موجود است به نسبت با علمی دیگر. اما از جهت نظر به مقصد و معلوم ظاهر است که در این علم مقصود و مطلوب و معلوم حق است تعالی شانه و دیگر موجودات را با عظمت او نسبت کردن ممکن نیست. اما از جهت دلیل و برهان مبین است که مشاهده قوی تر از استدلال، و محققان کلامی جایز می‌دارند. که حق تعالی بنده را علمی ضروری دهد به وجود او و صفاتش و غیر آن. پس چون این جایز است که بعضی را حاصل شود شک نیست که راجح باشد بر آنچه تحمل کلفت و نظر مشقت استدلال و اقتحام موقع شکوک و محل شبہت باید کرد. و بعضی را از متصوّفه پرسیدند که «ما الدلیل علی وجود الصانع؟» فقال «قد اغنى الصباح عن المصباح»، و یکی دیگر گوید هم از ایشان: «مثل کسی که معرفت حق را طلب کند به دلیل همچنان است که کسی آفتاب را به چراغ جوید. و محققان اصول مسلم داشته‌اند و اثبات کرده که در آخرت شاید که باری عز اسمه بندگان را ادراکی آفریند در حاسه بصر، تا حق را ببینند بی‌واسطه دلیل و برهان، و دلیل و برهان شرط نیست پیش اهل حق، پس شاید که بدین قواعد مثال

این ادراک ایجاد کند تا در دنیا او را بینند بی حجّتی. و از این است که عمر گفت: «رأی قلبی ربی». و امیر المؤمنین علی گفت رضی الله عنهم: «لو کشف الغطاء ما ازدلت یقیناً» و در این معنی سرّهای پوشیده است که لایق این موضع نیست. و اما از جهت اهمیّت شکی نیست که انسان را مهمتر از سعادت ایمان چیزی نیست، بل که جمله مطالب به نسبت با این مختصر باشد، و اعظم وسایل معرفت است، پس از جمله وجوده ثابت گشت که علم معرفت شریفتر است از جمله علوم. و جنید گفتی رضی الله عنه که: «اگر دانستمی که زیر آسمان علمی است شریفتر از آنکه محققان معرفت در آن خوض می‌کنند من جز بدان مشغول نبودمی و با بلغ الطريق در تحصیل آن سعی نمودمی».

فصل دوم

در آنچه اهل بدایا را حاصل شود - اول بریدی که از حضرت عزّت رسد بر ارواح طلّاب، طوالع و لواح باشد و آن انواری است که از عالم قدس بر روان گویا اشراف کند و لذیذ باشد، و هجوم آن چنان ماند که بر قی ناگاه درآید و زود برود، «و هو الذی يریکم

البرف خوفاً و طمعاً» خوفاً من الزوال و طمعاً في الثبات. و در بطن دوم اين آيت اشارت است به اوقات اصحاب تجرييد. و صوفيان اين طوالع را اوقات خوانند، و از اينجا است که يکسی می گويد «الوقت سيف قاطع» و گفته اند «الوقت أمضى من السيف». و در کلام الهي اشارت بسيار است بدان چنانکه می گويد «يكاد يخطف بالابصار» و غير آن. واسطى را پرسيدند که: «انزعاج بعضی مردم در حال سماع از کجاست؟» گفت: «انواریست که ظاهر شود پس منطوى گردد» و مثل بدین بیت زد:

خطرت في القلب منها خطرة خطرة القلب ب دائم اصمحل

«ولهم رزقهم فيها بكرة و عشيأً». و اين لوايح همه و قتي نيايد، مدّتی منقطع شود. و چون رياضت بيستر گردد برق بسيار تر آيد تا بدان حد رسد که مردم در هر چه نگاه کند بعضی از احوال آن عالم با ياد آرد، و ناگاه اين انوار خواطف متراصف شود، و باشد که در عقب آن متزلزل گردد. و مصطفی عليه السلام به انتظار اين حالت می فرماید چنانکه از لفظ نبوی مشهور است: «ان لربکم في ايام دهر کم نفحات الافتعر ضعواالها.» و مرتاض بفكر لطیف و ذکر

خالص از شوایب هواجس در وقت فترت حواس استعانت کند از بهر استعادت این حالت. و روا باشد که کسی ریاضت ندارد در بعضی اوقات اینحالت نماید و او غافل باشد. و اگر کسی ترصید کند در ایام اعياد که مردم قصد مصلی کنند و آوازها را افراسته و تکبیرهای برآمده و صیحة سخت در افتاده و آواز **ضُرْج** و ابواق غابه گرفته، اگر صاحب نظری باشد که طبعی سليم دارد و تذکر احوال قدس کند حالی از این اثری بیابد سخت خوش. و همچنین در وقت حرب که وقت التقاء مردان باشد و صیحة مبارزان و شیهه اسبان و آوای طبل برآید و جنگ سخت شود، و مردم اقتحام کنند و سیوف متحرک گردد، ون اگر کسی انهدک مایه خاطر صافی دارد، اگر نیز صاحب ریاضت نباشد، ازین حالت خبر دارد بشرط آنکه ابداً تذکر احوال قدس کند و ارواح گذشتگان و مشاهده کبریا و صفوف ملاء اعلیٰ با یاد آرد. و اگر بر اسبی دونده باشد و اسب را بتاختی برانگیزاند و تقدير کند که می‌رود و هیکل را بجای می‌گذارد و بجان مجرّب حضرت قیومیت می‌رود و ئدر صف قدوسیان منخرط می‌گردد، و هیبتی سخت در خود پدید آورد، و در مثل این حالت نیز از این بروق اثری بپاید، و اگر نیز مرتاض نباشد و در اینجا اسرارست که درین روزگار کم کسی بغور آن

رسد. و چون مردم را این برقها برقی درآید اثری از آن بدماغ رسد و باشد که همچنان نماید که در دماغ و کتف و پشت، رگی سخت قوی جستن گیرد و نیک لذیذ باشد، و بسماع نیز استعانت کند، تا تمامتر بود.

فصل سیم

در سکینه - پس چون این انوار بغايت رسيد و بتعجیل نگذرد و زمانی دراز بماند، آنرا سکینه خوانند، ولذتش تمامتر باشد از لذت لوايح باشد. و مردم چون از سکینه باز گردد و به بشرىت باز آيد، عظيم پشيمان و منتدم شود بر مفارت آن، و درين معنى خوش گفته است آن مردم صالح: شعر

ذاق طعم الانس من حلّ بکا
قدسقوا بالقدس من مشربکا
با نسيم القرب ما أطيبکا
أئي عيش لاناس قربوا

و در قرآن مجید ذکر سکینه بسی است چنانکه می گوید: «فأنزل الله سكينته» و جای دیگر گفت «هو الذي أنهزل السكينة في قلوب المؤمنين ليزدادوا إيماناً مع ايمانهم». و کسی را که سکینه حاصل آید، او را اخبار از خواطر مردم و اطلاع بر مغیبات حاصل آید و

فراستش تمام گردد. و مصطفی علی السلام در حق عمر گفت: «ان الحق لينطق على لسان عمر» و گفت: «ان في امتى محدثين كلّمین و ان عمر لمنهم». و صاحب سکینه از جنبة عالیه نداهای بغايت لطیف شنود و مخاطزبات بدو رسد و مطمئن گردد چنانکه در وحی الهی مذکورست: «الا بذكر الله تطمئن القلوب»، و صورتی بغايت لطیف و با لطافت مشاهده کند از محاکات اتصال بمقامات علوی. و این مقام متوسّط است از مقامات اهل محبت، ون در خیال بین النوم واليقظه آوازهای هایل و نداهای عجایب شنود، و در وقت غشیان سیکنه نورهای عظیم بیند و باشد که از غایته تلذذ عاجز آید. و این وقایع بر راه محقّقانست نه در طریق جماعتی که در خلوات چشم برهم نهند و خیال بازی می‌کنند. و اگر از انوار صادقات اثری یافتندی، بسا حسرت که ایشانرا پدید آمدی و «خسر هنالک المبطلون».

فصل اول از قسم دوم

در فنا - و این سکینه نیز چنان شود که اگر مردم خواهد که از خود باز دارد میسر نشود. مرد چنان شود که هر ساعتی که خواهد قالب

رها کند و قصد عالم کبریا کند و معراج او بر افق اعلی هرگاه که خواهد میسر شود. پس هرگاه که نظر بذات خویش کند، مبتهج گردد که سواتع انوار حق بیند، و این هنوز نقص است. و چون توغل کند از این مقام نیز بگذرد، چنان شود که البته بذات خویش نظر نکند و شعورش بخودی خود باطل گردد و آنرا «فناء اکبر» خوانند، و چون خود را فراموش کند، آنرا «فناء در فنا» گویند. مادام که مرد بمعرفت شاد شود، هنوز قاصرست و آنرا نیز از جمله شرک خفی گیرند، بل که آن وقت بکمال رسید که معرفت را نیز در معروف گم کند، که هر کس بمعرفت شاد شود و به معروف نیز همچنانست که مقصد دو ساخته است، مجرد آن وقت بود که در معروف از سر معرفت برخیزد. و چون اطلال بشریت نیز خرج گردد، آن حالت طمس است و مقام «کل من عليها فان و يبقى و نجه ربک ذو الجلال والاكرام». و بعضی از محققان گویند که «لا اله الا الله» مقام عوامست و «لا هو الا» توحید خواص است، و در تقسیم تساهل کرده است و مرتبه توحید پنج است: «لا اله الا الله» و آن توحید عوامست که نفی الوهیت می‌کنند از ما سوی الله و اینان اعم عوامند. و ورای این گروهی دیگرند که بنسبت با اینان خاصند. و باضافت با آن کسانی دیگر که مقام ایشان بلندترست از عوام، و

توحید ایشان «لا هو الاّ هو» و این عالی تر از اوّل باشد، از بهر آنکه گروه پیشین نفی الوهیت کردند و گروه دوم جمله هویتها را نفی کردند در معرض هویت حق تعالی و گفتند که جز اوی او را کسی دیگر نتوان گفت که اویها همه از اوست، پس اویی مطلق او را باشد. و ورای اینان گروهی دیگرند که توحید ایشان «لا انت الاّ انت» است، و این عالی تر از آنست که ایشان حق را «هو» گفتند. و «هو» غایب را گویند، و اینان همه توییها را در معرض تویی شاهد خویش نفی کردند و اشارت ایشان بحضورست. و گروهی دیگرند بالای اینان گفتند کسی که دیگری را خطاب تویی کند او را از خود جدا داشته باشد و اثبات اثیت می کند و دویی از عالم وحدت دورست. ایشان خود را گم کردند و گم گرفتند و توحید حق جل و علا، «لا انا الاّ انا» گفتند. و محقق ترین اینان گفتند که اثیت و انانیت و هویت همه عبارت زاید بود مر ذات قیومیت را، هر سه لفظ را در بحر طمس غرق کردند، طاحت العبارات و فنیت الاشارات، «و کل شيء هالك الاّ وجهه» گفتند، و اینانرا مقام رفیع ترست. و مردم تا با این عالم علامتهای ناسوت دارد بمقام لا هوت نرسد. بالای آن مقامی دیگر نیست. بزرگی را پرسیدند که «ما التصوف؟» گفت: «اوله الله و آخره لا نهاية له».

فصل دوم

در آنکه هر که عارفتر عالمتر

حدیث نبوی مشهور است «ما اتّخذ اللہ ولیاً جاھلاً»، صاحب شرع اعظم با همهٔ کمال خویش مأمور بود باستزادت علم، و حق تعالیٰ او را می‌گوید «ون قل رب زدنی علمًا»، و از الفاظ اوست عليه الصلوة و السلام، «کل يوم لا ازداد فيه علمًا فلا بورک فی صباح ذلک اليوم». پس چون حال سید علیه السلام برین وجهست، کسی دیگر را حال چگونه بود؟ و این علم که عارف را کشف افتاد لازم نیست که از باب طلاق و عناق و خراج بود که این علم ظاهر است، بلکه از کشف حال قیومیت و کبریا و ربویت بود و ترتیب نظام وجود و عوالم ملکوت و سرّهای آسمان و زمین بداند چنانکه حق تعالیٰ گفت «قل انزله الذي يعلم السر في السموات والارض»، و دانستن سرّ قدر که فاش کردن آن حرام است، چنانکه لفظ نبوی بنفی آن ناطق است «القدر سرّ الله فلا تفشووه»، اهل حقیقت همه برآند که افشاء سرّ للربوبیة کفرونه. هر چه علم محققان بدان

محیطست در حیّز عبارت آید، یا همه کس در آن شروع کند که جمال کبریای احادیث بیش از آنست که مورد هر واردی و مقصد هر قاصدی ون مطلب هر طالبی باشد و قلیل «من عبادی الشکور». در فطرت انسیت با کثرت جوارح هیکل یک نقطه بیش نیست که لایق افق قدسی باشد، «فماد وجدنا فيها غير بيت من المسلمين». پس چون کار بیت یک شخص بدین وجهت بدین قیاس باید کرد و مراست این دو بیت:

در کوی خرابات بسی رندانند کز لوح وجود سرها می خوانند
بیرون ز شتر گربه احوال فلك بینند شگفتها و خر می رانند
مرد صاحب نظر باید که پیوسته باحث حقایق و غرایب باشد و
بدان قدر که مسرای خاطر او باشد فرو نیاید. حسین منصور گفت
رضی الله عنه: «محبّت میان دو کس آن وقت مستحکم شود که میان
ایشان هیچ سرّ مکتوم نماند». پس چون محبّت کامل گردد پوشیده
بود. و چون غایت کمال کار بنده آنست که تشیّه کند بحق تعالی و
علم از صفات او مستهجن نقص بود. پس لازم آید که هر که عارفتر
بود، ادراک او مر حقایق وجود را بیشتر بود و جهل قبیح است بهمه
حال.

فصل سیم

در اثبات لذت بندۀ مر حق تعالی را

اما مذهب متکلمان و جماهیر اصول آنست که نشاید که بندۀ خدا را دوست دارد، زیرا که دوستی عبارتست از میل نفس و میل بجنس خود بود و خدای تعالی منزّه است از آنکه او را با مخلوقات ۸ مجانتی بود، بل محبت عبارت است از طاعت بندۀ مر حق تعالی را، و اهل محبت اثبات کردند محبت را و لذت را، و در آن جنسیت شرط نیست که مردم لونی را دوست دارد یا هیأتی را با آنکه از جنس او نیست. و محبت خدای تعالی بقوای جسمانی تعلق ندارد، بل که نقطه ریانی که مرکز اسرار حق است تعلق بدو دارد. و محبت شاد شدن ذاتیست بتصوّر بحضور ذاتی دگر و جنسیت در آن شرط نیست. و عشق عبارتست از محبتی که از خد گذشته باشد، و عشق با یافتن مراد بماند و شوق نماند، پس هر مشتاقی به ضرورت چیزی یافته است و چیزی نایافته، که اگر از جمال معشوق همه یافته بودی آرزوش نماندی، و اگر هیچ نیافته بودی و ادراک نکرده،

هم آرزوش متصوّر نشدی. پس هر مشتاقی یابنده و نایابنده باشد. و در شوق نقصی است، زیرا که نایافتن در وی ضروریست. اما حدیث اثبات لذت، بدان که لذت عبارتست از حاصل شدن کمال مر چیزی و حصول آن، کمال، که اگر کمال چیز حاصل شود و یابنده را خبر نبود، کمال نباشد. چشم را چون کمال چیز حاصل شود و آن صورت خوبست که دریابد و متلذذ گردد، و سمع را لذتیست ون آن ادراک مسموع ملايم است از آواز خوش؛ و شم را لذت ادراک ملايم است از بویهای خوش، و همچنین برین قیاس. و روان‌گویا را کمال معرفت حق است و دانستن حقایق، پس چون او را حاصل آید با کمال اعلی و آن اشراق نور حق است، و انتقاش بکمال کبریا باید که لذت او عظیم‌تر بود، زیرا که او شریفترست. و شریفتر دریابندگان انسانست و عظیم‌ترین معلومات حقست، پس لذت انسان کامل‌تر و وافرتر بود. ولکن عنین را از لذت جماع خبر نبود، اگر نیز شنود که مردانرا از آن قسط تمامست، و خوش گفت آن مرد پیر: «من لم یذق لم یعرف». و این سخن اثبات لذت و محبت، در روزگار جنید از اهل تصوّف نقل کردند و غلام خلیل و جماعتی از متكلمان و فقهاء بر احوال تجربید تشنج زدند و بالحاد و کفر ایشان‌گواهی دادند و شهادت در محضرها ثبت کردند، و جنید

در آن واقعه روی در کشید. و امیر القلوب ابوالحسین نوری را با جماعتی از کبار در مجلس سیاست حاضر کردند و سیاف قصد قتل کرد. و این قصه معروف است که ابوالحسین نوری مبادر گشت تمهید قتل را. وی را از آن پرسیدند، گفت: «خواستم که یک لحظه زندگانی، بر برادران ایثار کنم». آن حدیث بخلیفه نقل کردند، سبب خلاص ایشان آمد، و پیش از آن بر ذوالنون مصری هم سگالیدند و حق جل و علا او را خلاص داد.

فصل

در خاتمت کتاب

ذات منقسم معرفت نامنقسم را نشاید که معرفت نیز منقسم شود و معروف را نیز انقسام لازم آید. حلّاج گفت رضی الله عنه، «الصوفی لا يقتل ولا يُقتل لا يتجزَّى ولا يتبعَّضش». و در وقت صلب گفت «حب الواحد افراد الواحدله». و کسانی که خواهند که کارگاه عنکبوت فروگشایند نوزده عوانرا از خود دور کنند، پنج پرنده آشکار، پنج پرنده نهان، و دو پرنده تند حرکت، و پنج رونده

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در طفویلت بر سر کویی چنانکه عادت کودکان باشد بازی
می کردم. کودکی چند را دیدم که جمع می آمدند، مرا جمعیت ایشان
شگفت آمد، پیش رفتم پرسیدم که کجا می روید؟ گفتند به مکتب از
بهر تحصیل علم. گفتم علم چه باشد؟ گفتند ما جواب ندانیم از
استاد ما باید پرسیدن، این بگفتند و از من در گذشتند. بعد از زمانی
با خود گفتم گویی علم چه باشد و من چرا با ایشان پیش استاد
نرفتم و ازو علم نیاموختم؟ بر پی ایشان برفتم. ایشان را نیافتم، اما
شیخی را دیدم در صحرایی ایستاده. در پیش رفتم و سلام کردم،
جواب داد و هر چه به حسن لطف تعلق داشت با من در پیش آورد.
من گفتم جماعتی کودکان را دیدم که به مکتب می رفتند، من از
ایشان پرسیدم که غرض رفتن به مکتب چه باشد؟ گفتند از استاد ما

باید پرسیدن. من آن زمان غافل شدم؛ ایشان از من درگذشتند، بعد از حضور ایشان مرا نیز هوس برخاست، در پی ایشان برftم، ایشانرا نیافتم و اکنون هم در پی ایشان می‌گردم. اگر هیچ از ایشان خبرداری، و از استاد ایشان مرا آگاهی ده. شیخ گفت استاد ایشان منم. گفتم باید که از علم مرا چیزی درآموزی. لوحی پیش آورد و الف ناتی بر آنجا نبسته بود، در من آموخت. گفت امروز بدین قدر اختصار کن فردا چیزی دیگر درآموزم و هر روز بیشتر تا عالم شوی. من بخانه رفتم و تاروز دیگر تکرار الف ناتی می‌کردم. دور دیگر بخدمتش رفتم که مرا درسی دیگر گفت؛ آن نیز حاصل کردم. پس چنان شد که روزی ده بار می‌رفتم و هر بار چیزی می‌آموختم، چنان شد که خود یک زمان از خدمت شیخ خالی نمی‌بودم و بسیار علم حاصل کرده. یکی روز پیش شیخ می‌رفتم، نااھلی هم راه افتاد، بهیچ وجه ویرا از خود دور نمی‌توانستم کردن. چون به خدمت شیخ رسیدم شیخ لوح را از دور برابر من بداشت، من بنگریستم، چیزی دیدم بر لوح نبسته که حال من بگردید از ذوق آن سرّ که بر لوح بود و چنان بی خویشن گشتم که هر چه بر لوح دیدم با آن همراه باز می‌گفتم. همراه نااھل بود، بر سخن من بخندید و افسوس پیش آورد و سفاحت آغاز نهاد و عاقبت دست بسیلی دراز کرد،

گفت مگر دیوانه گشته‌ای و اگر نه هیچ عاقلی جنس این سخن نگوید. من برنجیدم و آن ذوق بر من سرد گشت. آن نااهل را بر جای بگذاشتیم و پیشتر رفتم، شیخ را بر مقام خود ندیدم. رنج زیادت شد و سرگردانی روی بمن نهاد، مدت‌ها گرد جهان می‌گردیدم و بهیچ وجه استاد را باز نمی‌یافتم. روزی در خانقاہ همی رفتم، پیری را دیدم در صدر آن خانقاہ خرقه‌ای ملمع پوشیده، یک نیمه سپید و یک نیمه سیاه. سلام کردم، جواب داد: حال خویش باز گفتم. پیر گفت حق بدهست شیخ است، سری که از ذوق آن ارواح گذشتگان بزرگ در آسمان رقص می‌کردند تو با کسی که روز از شب بازنشناسد بازگویی، سیلی خوری و شیخ ترا بخود راه ندهد. پیر را گفتم که در آن حال مرا حالی دگر بود و هر چه می‌گفتم بی خویشن می‌گفتم. باید که سعی نمایی، باشد که بسعی تو بخدمت شیخ رسم، پیر مرا بخدمت شیخ برد. م شیخ چون مرا دید گفت مگر نشنیدی که وقتی سمندری بنزدیک بط رفت بهمانی و فصل پاییز بود. سمندر را بغایت سرد بود، بط از حال وی خبر نمی‌داشت، شرح لذت آب سرد می‌داد و لذت آب حوضه در زمستان، سمندر طیره گشت و بط را برنجانید و گفت اگر نه آنستی که در خانه تو مهمانم و از اتباع تو اندیشه می‌کنم ترا زنده

نگذاشتمی و از پیش بط برفت. اکنون تو نمی‌دانی که چون با نااهل سخن گویی سیلی خوری و سخنی که فهم نکنند بر کفر و دیگر چیزها حمل کنند و هزار چیزرا ازینجا تولّد کند. مر شیخ را گفتم.

شعر

چون مذهب و اعتقاد پاکست مرا

از طعنۀ نااهل چه باکست مرا

مرا گفت هر سخن بهر جای گفتن خطاست و هر سخن از هر کس پرسیدن هم خطاست. سخن از اهل دریغ نباید داشت که نااهل را خود از سخن مردان ملال بود. مثال دل نااهل و بیگانه از حقیقت همچنانست که فتیله‌ای که بجای روغن آب بدو رسیده باشد، چندانکه آتش بنزد او بری افروخته نشود. اما دل آشنا همچو شمعیست که آتش از دور بخود کشد و افروخته شود. اکنون حدیث صادحب سخن از نور خالی نباشد، پس نور در شمع گیرد نه در فتیله تر و شمع تن خود در سر سوز دل کند و چون شمع نماند آتش نیز نماند. اهل معنی نیز تن در سر سوز دل کنند، اما چون تن نماند روشنایی زیادت شود با آشنایی کشد. شیخ را گفتم که

هیچ ممکن بود که دل بیگانه آشنا شود و روشن؟ گفت هر بیگانه‌ای که بدانست که دل او بینا نیست تواند بود که بینا شود، و مثال وی چون مثال رنجوری بود که ویرا رنج سرسام باشد، رنجور تا بدین رنج اسیر است از خود و رنج خود خبر نمی‌دارد زیرا که رنج سرسام بدماع افتاد و دماغ را ضعیف کند و قوت دریافت بیشتر از دماغ بود، چون دماغ متغیر گشت رنجور بی خبر باشد. آنگه بخویشتن آید و بداند که رنجورست که رنج روی بصحّت نهاده باشد و دماغ صلاح پذیرفته و اگر نه هنوز ندانستی. حال بیگانه دل همچنان باشد، در آن زمان که بدانست که دل او نابیناست قادری بینا گشت. اکنون هم بیمار تن را و بیمار دل را طبیب باید رفتن، طبیب رنج بیمار را شربتها فرماید که باخلط تعلق دارد. طبیب درد دل بیمار را شربتها فرماید که بمعنى تعلق دارد چندانکه تمام صحّت باید. چون صحّت یافت تدبیر قوت می‌باید کردن و هر دو بیمار را بسه مقام بمربّت قوت توان رسانیدن. بیمار تن را طبیب گوید که اول ماءالشعیر خور، در مقام دوم گوید مزوّر خور، در مقام سیم گوید گوشت خور. از آن طبیب تا اینجا یگاه است، پس از آن بیمار خیر خود داند که چه می‌باید خوردن. بیمار دل را طبیب گوید که اول ترا بباید رفتن بصحرا و طلب کردن، که در صحرا کرمیست که

آن کرم بروز از سوراخ بیرون نیاید الا بشب و در آن کرم آن خاصیت است که چون نَفَس بزند از دهان او را نفس روشنایی پدید آید همچون درخشیدن آتش از میان آهن و سنگ، پس کرم در صحراء بدان روشنایی تفرَّج کند و قوَّت خود بدهست آرد. آن کرم را پرسیدند که تو چرا بروز در صحراء نگردی؟ گفت مرا خود از نفس خود روشنی هست، چرا باید زیر منَّ آفتاب رفتن و بروشنایی نور او جهان دیدن؟ بیچاره تنگ حوصله است، خود نمی‌داند که آن روشنایی نفس وی هم از آفتاب است. بیمار دل چون کرم را بدهست آرد هم بر روشنایی آن کرم بیند که غذای کرم کدام گیاه است. او نیز همان خورد چندان مُدَّت که در وی نیز آن خاصیت پدید آید که در انفاس وی نیز روشنایی پیدا شود، این مقام اوّل است. بعد از آن بدریای بزرگ رود و بر کناره دریا مترصد باشد که گاوی است در دریا که در شب از دریا بساحل آید و بنور گوهر شب افروز چرا کند. و آن گاو بر گوهر شب افروز فرون می‌گیرد و روشنی نفس باطل می‌کند، بیچاره خود نمی‌داند که مدد هر روشنی از آفتاب است. پس بیمار هم بنور گوه شب افروز طلب کند که آن گیاه کدام است که گاو می‌خورد، ویرا نیز همان باید خوردن چندان مُدَّت که در دل وی نیز عشق گوهر شب افروز پدید آید و آن مقام دوم باشد. و

آنگه وی را بر کوه قاف باید رفت و آنجا درختیست که سیمرغ آشیان بر آن درخت دارد، آن درخت را بدهست آرد و میوه آن درخت خورد و آن مقام سیم است. بعد از آن بطیب حاجت نباشد که او خود طبیب شود. شیخ را گفتم که آفتاب را این همه قوت باشد که گوهر شب افروز را روشنایی در نفس هم از اثر وی بود؟ شیخ گفت او را قوت بسیار است و بر همه جهان دست منت دارد، اما کسی حق منت او نمی گذارد. اگر کسی را باغی باشد و از آن باغ خوشة انگور بسایلی دهد، در همه عمر خویش هزار منت بر سایل نهد. آفتاب هر سال باغ ویرا پر از انگور و دیگر میوه‌ها می‌کند، هرگز باغبان زیر منت آفتاب نمی‌شود. چه چیزست تا آفتاب را در آن عمل نیست؟ اگر طفی را در خانه‌ای تاریک پرورش کنند چنانکه بزرگ شود و هرگز آفتاب را ندیده باشد، چون در وی قوت تمیز بینند آفتاب را بروی عرضه کنند، ممکن که وی قدر آن روشنایی بشناسد. شیخ را گفتم وقتی که ماه بدر می‌باشد و مقابله نیزین بود معلوم است که کره در میان باشد، چرا حجاب نور نمی‌شود میان ماه و آفتاب همچو عقدۀ ذنب که چون در پیش آفتاب می‌آید یا در پیش ماه حجاب نور می‌شود؟ شیخ گفت غلط می‌اندیشی، اگر می‌خواهی که صورت آن بدانی دایره‌ای بکش

چنانکه از مرکز تا خط، پنجاه و نیم گز بود و هم از مرکز دایره بزرگ دایره‌ای دیگر بکش چنانکه از مرکز تا خط، نیم گز بود. پس خطی راست بر مرکز بکش چنانکه دایره‌ها هر دو راست بدو قسم شوند. ازین خط راست چهار نقطه پدید آید، دو نقطه بر کناره دایره بزرگ، یکی بر ابتدای خط، و یکی بر انتهای، و دو نقطه دیگر بر کناره دایره کوچک، یکی ازین طرف و یکی از آن طرف. اکنون دو دایره دیگر بکش، یکی بر آن نقطه اول بیرون از دایره، و یکی بر بالای نقطه آخر بیرون دایره چنانکه از دایره‌های آخر هر یکی از مرکز تا خط، دو گز باشند. اکنون تقدیر کن که دایره بزرگ فلک است و کوچک زمین و این دو دایره دیگر یکی ماه و دوم آفتاب. اکنون از آن نقطه که بدایره ماه تعلق می‌دارد خطی بکش بر جانب راست شکل زمین چنانکه راست بر کناره دایره بود نه اندرون و نه بیرون. و به همان مثال خطی دیگر بکش بر جانب چپ هم از آن نقطه. اکنون اول این دو خط آخر خود نقطه است، آنجا مسافت نیست و میان آخر هر دو خط یک گز مسافت بود. اکنون اگر این دو خط که تا زمین کشیدی تا فلک بکشی میان آن دو خط تا آنجاییکه شکل آفتاب است دو گز بود، و مسافت شکل آفتاب چهار گز نهادیم. پس دو گز جرم آفتاب ازین دو خط بیرون باشد، یک گز از جانب

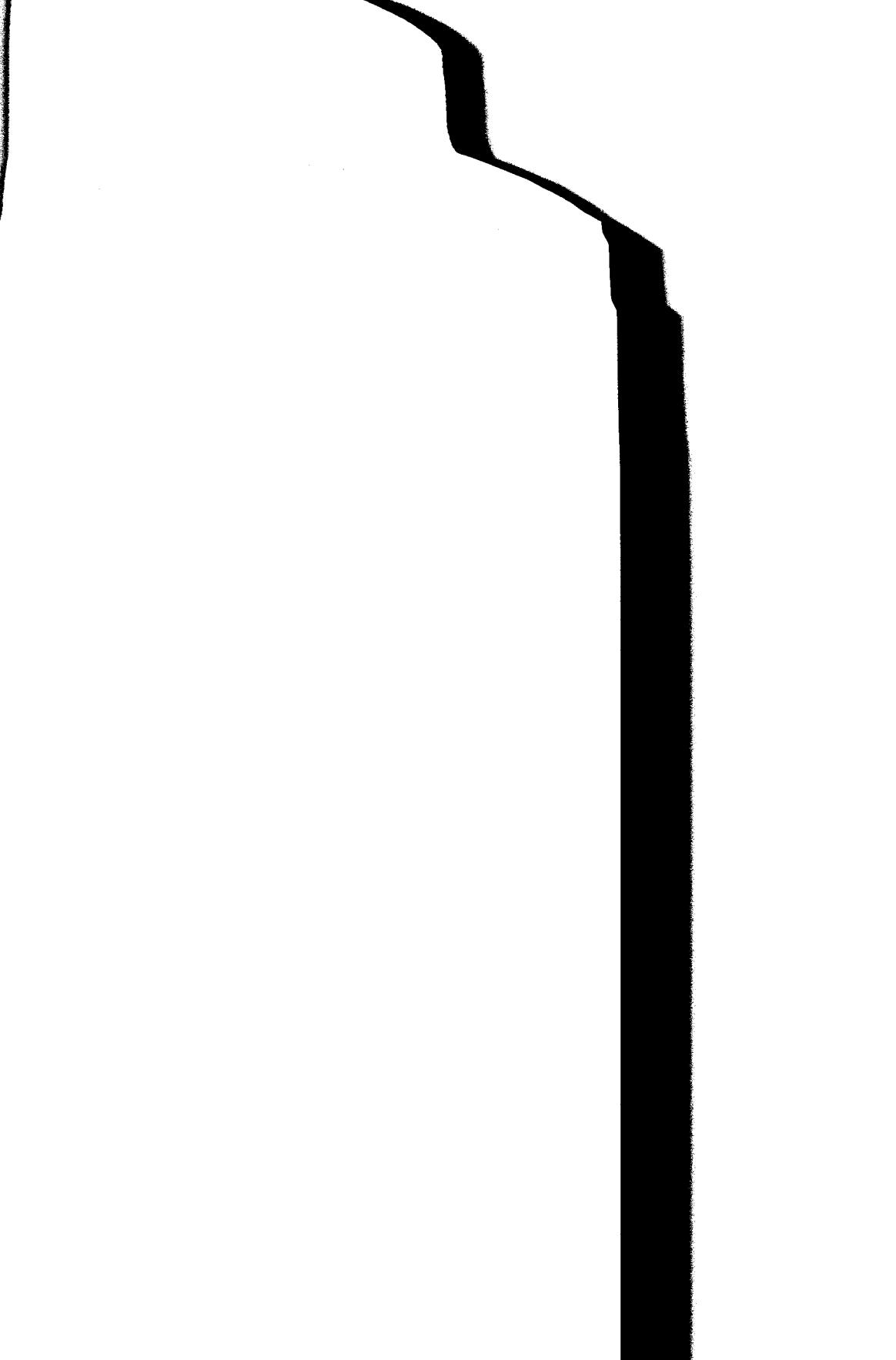
راست و یک گز از جانب چپ. اگر خود بجای یک گز یک ذره بود که با زیر سر نقطه اول که بماه تعلق می دارد از هر دو طرف نور بهم پیوسته شود و سایه زمین اینک شب باشد چندانست که میان این دو خط آخر از زمین تا نقطه باقی همه بنور آفتاب روشن است. و این قیاس که می کنیم، تا گمان نبری که نسبت زمین با آسمان یا با نیرین چندانست که آسمانرا و ستارگانرا با زمین، برین مثال که نمودیم صد هزار چندان بیش است. جمله کرده زمین نود و شش هزار فرسنگ است و ربع مسکون بیست و چهار هزار فرسنگ، هر فرسنگی به اندازه هزار گز با گام که هر دو قیاس کردہ‌اند، و زمین بیش از این نیست. اکنون این قدر زمین کثر ربع مسکونست ببین که چند پادشاه دارد بعضی ولایتی و بعضی طرفی و بعضی اقلیمی، و هر یکی دعوی مملکت می کنند، اگر بر حقیقت واقف شوند حقاً که از دعوی خود شرم دارند. این دولت ابو زید یافت، پس هر چه داشت بگذاشت و بیکبار ترک آن همه کرد. لاجرم بیکبار آن نیافت. نعمت و جاه و مال حجاب راه مردانست، تا دل با مثال این مشغول باشد راه پیش نتوان بردن. هر که قلندری وار از بند زینت و جاه برخاست او را عالم صفا حاصل آمد. شیخ را گفتم کس باشد که از بند هر چه دارد برخیزد؟ شیخ گفت کس آن کس بود. گفتم چون

هیچ ندارد زندگانی بکدام اسباب کند؟ شیخ گفت آنکس که این اندیشد هیچ ندهد، اما آنکس که همه بدهد این نیندیشد. عالم توکل خوش عالمی است و ذوق آن بهرگز نرسد. در حکایت است که وقتی منعمی بود مالی وافر داشت، ویرا آرزوی آن افتاد که سرایی سازد هر چه بتکلف تر. از اطراف صنعت کاران را بفرمود آوردن و از جنس تعهد با ایشان هیچ باقی نگذاشت. ایشان نیز لایق مزد خویش کار کردند، بنیادی بنهادند و اساسی پدید آوردن. چون عمارت نیم پرداخت گشت چنان آمد که از شهرها بتماشای آن رفتندی. دیوارهای عالی برافراشتند و نقشهای زیبا در آن بنگاشتند، سقفش رشك کارنامه مانی بود و رواقش بی جفت تر از طاق کسری. سرای هنوز ناپرداخته، صاحب سرا رنجور گشت و دردی که امکان درمان نداشت روی بدو نمود و کار بمقامی رسید که در نزع افتاد. ملک الموت بیالین او آمد. خواجه کار دریافت. ملک الموت را گفت هیچ ممکن بود که مرا چندان امان دهی که این سرای را تمام برسانم که مرا در همه عالم این آرزوست؟ ملک الموت گفت «اذا جاء أجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون». این خود ممکن نبود، اما تقدير کن که چندان مهلت یافته که سرا با تمام رسانیدی و جان تسليم کردی، نه تراحسرت

سرای آنگه بیشتر بود زیرا که رنج در آنجا تو بردهای و دیگرانرا
جای تعیش بودی؟ اما چون ناتمام است، پس تمام نتوان کردن،
چون جای امان نبود جان تسلیم کرد. اکنون بنای سرا تمام بود، اما
بنیت خواجه ناتمام بود و هرگز تمام گشتی زیرا که در چنین حالتی
چنین صورتی پیش آورد و چنین حاجتی خواست. شیخ را گفتم
نهاد نیک که آن بصلاحیت نزدیک باشد کدام است؟ گفت همچنان
که در حکایت است که وقتی بازرگانی بود و نعمت بی کران داشت.
خواست که در کشتی نشیند و به حکم تجارت از آن شهر که بود
بشهری دیگر رود. چون بدريا رسید آن همه نعمته که داشت در
کشتی نهاد و او نیز در نشست. ملاحان کشتی را بر روی آب روان
کردن، چون کشتی بمیان دریا رسید باد مخالف برآمد و کشتی را
در غرقاب انداخت. ملاحان آن گهرها در قعر دریا انداختند و چنان
که قاعده ایشان باشد بازارگانانرا خوف می نمودند و بریشان تحکم
می کردند. این بازرگان پرمایه عاجز فروماند، هر لحظه همی و هر
دم اندیشه ای و به هیچ صفت آن غم را تحمل نمی توانست کردن.
گاهی غم مال بود و گاهی غم سر، نه روی ستیز بود و نه پای گریز.
حال بجایی رسید که از جان عاجز گشت و زندگانی بر روی تلخ
گشت و لذت مال در دل وی نماند. عاقبت آن باد بنشست و کشتی

روانه شد و بساحل رسیدند. بازرگان چون خود را برکنار دریا بدید دست کرد و هر چه داشت از مال خود بآب انداخت. مردمان ویرا گفتند که مگر دیوانه گشته‌ای، و اگر نه این حرکت برقرار نیست. در مقام خوف که با غوطه اسیر بودی و بیم سر بود ازین هیچ نکردی، اکنون که جای امن پدید آمد این حرکت کردن برچیست؟ بازرگان گفت در آن زمان اگر مال در آب انداختمی، و اگر نه هیچ تفاوت نکردی از بهر آنکه اگر کشتی بسلامت بجستی هم مال و هم سر از دریا بدر آمدی، و اگر غرقه شدی نه مال جستی و نه سر، پس تفاوت نبودی. اما اکنون که بکنار رسیدم می‌پندارم که هیچ رنج و آسیب بدل من نرسیده است، چون باسایش رسیدم که پندارم که خود باسایش آمده‌ام. اکنون با خود می‌اندیشم که چون بدین زودی رنج فراموش کردی، این همه عذاب فراموش کردمی، و مدتی دیگر رنج کهن‌تر شدی، هیچ بر خاطر نماندی. و در مال خود سودی وافر دیدمی از حرص دنیا، نبادا که باز در کشتی نشستمی و همان محنت پیش آمدی و این بار هلاک بودی. جان بهترست از مال، مال ترک کردم تا چون مرا هیچ نماند بکشتی نباید نشستن و تجارت نباید کردن که تجارت به مال کنند، بهر صفت نانی بdst آید که قوتی سازم. نانی با عافیت بهتر از گنج و پادشاهی. شیخ

می‌گفت او بحقیقت راه می‌برد، کسی این یقین دارد تواند بودن که راه بجایی برد، هر که در آن عالم چیزی یافت درین عالم از بند چیزی برخیزد. اگر کسی بخواب بیند که ویرا چیزی زیادت آمد معبر گوید چیزی کم شود، و اگر بیند که چیزی کم شد معبر گوید چیزی زیادت شود، و بسیار چیزها برین قیاس. اکنون این اصلی محکم است زیرا که آنکه خواب می‌بیند جانست و جان در آن عالم بیند، پس هر چه آنجا کم شود اینجا زیادت شود. همچنان که کسی بیند که فرزندی زیادت آمد کسی بمیرد، یا بیند که کسی بمرد فرزندی زیادت شود. و اگر بتعییر بیند که فلان کس مرد عمرش زیادت مانده باشد یرا که هنوز از آنجا بدینجا می‌آید و این روشن است. اکنون هر که در دنیا چیزی بسبب آخرت از سر حقیقت ترک کند در آن عالم چیزی یابد. و این در زمانی تواند دانستن که کسی را حالت پدید آید، هرچه بنزد خویش بیند بیندازد. زیرا که این حال چیزیست که ویرا از آن عالم دادند، پس او نیز ازین عالم چیزی بدهد تا بتدریج مجرّد شود، ازینجا همه بتدریج بیندازد و از آنجا حاصل کند. شیخ را گفتم از حال مردان مرا حکایت کن. گفت از آنجا حکایت نتوان کردن. شیخ را گفتم که من وقتی دیگر بدان لوح می‌نگریstem که تو می‌نمودی و ذوقی زیادت نمی‌کردم، اما اکنون



هرگه که می‌نگرم حال بر من متغیر می‌شود و از ذوق چنان می‌شوم که نمی‌دانم که چگونه گشته‌ام. شیخ گفت در آن زمان هنوز نابالغ بودی، اما این زمان بالغ گشته‌است، اکنون این را مثالیست: مرد که نابالغ بود اگر مجامعت کند او را از آن ذوقی نباشد، اما چون بالغ شد و مجامعت مشغول گشت ویرا از آن لذتی بود که اگر بوقت انتزال منی، دوستی عزیز ویرا از آن عم باز دارد، آن غایت دشمنی شمرد و خود را در آن لذت گم کند. و اگر ذوق آن حال با عنینی حکایت کند، آن حکایت باز نداند کردن زیرا که حال ذوق جز بذوق نتوان دانستن و عنین این نصیب محروم است. اکنون این لذت نیست، حال مردانه را لذت بجهان رسد. تو در آن عالم هنوز نابالغ بودی، ذوق آن معنی نمی‌دانستی و خود معنی ذوق نمی‌دانستی. اکنون بالغ شدی، بالغ شهوت دست بجنس خویش تواند زد، صاحب دست بیکران عالم غیب بازد و در پرده اسرار معاشرت با سرپوشیدگان آن ولايت کند. بنگر که ازین لذت تا آن ذوق چند فرق باشد. شیخ را گفتم صوفیانزا در سمع حالت پدید می‌آید، آن از کجاست؟ گفت بعضی سازهای خوش آواز چون دف و نی و مثل این در پرده از یک مقام آوازها دهنده که آنجا حزنی باشد. بعد از آن گوینده هم از آنجا صوتی کند با آوازی هر چه خوشت و درمیان

آواز شعری گوید که آن حال صاحب واقعه بود. چون آوازی حزین
 شنود و در میان آن صورت واقعه خویش بیند، و همچون
 هندوستان که بیاد پیل دهنده حال جانرا بیاد جان دهنده. پس جان آن
 ذوق را از دست گوش بستاند، گوید که تو سزاوار آن نیستی که این
 شنوی، گوش را از شنیدن معزول کند و خویشتن شنود، اما در آن
 عالم زیرا که در آن عالم شنیدن کار گوش نبود. شیخ را گفت که
 رقص کردن بر چه می‌آید؟ شیخ گفت جان قصد بالا کند همچو
 مرغی که خواهد خود را از قفص بدر اندازد. قفص تن مانع آید،
 مرغ جان قوت کند و قفص تن را از جای برانگیزند. اگر مرغ را
 قوت عظیم بود، پس قفص بشکند و ببرود، و اگر آن قوت ندارد
 سرگردان شوند و قفص را با خود می‌گردانند. باز در آن میان آن
 معنی غلبه پدید آید، مرغ جان قصد بالا کند و خواهد که چون از
 قفص نمی‌تواند جستن، قفص را نیز با خود ببرد، چندانکه قصد
 کند یک بدست بیش بالا نتواند برد. مرغ قفص را بالا می‌برد و
 قفص باز بر زمین می‌افتد. شیخ را گفت که دست برافشاندن
 چیست؟ گفت بعضی گفته‌اند که آستین از هر چه داشتم برافشاندم.
 یعنی از آن عالم چیزی یافتم، هر چه اینجا داشتم ترک کردیم و
 مجرد شدیم. اما معنی آنست که جان پای را بیش از یک بدست بالا

نمی تواند برد، دست را گوید تو باری یک گزی بالا شوی، مگر یک منزل پیش افتیم. شیخ را گفتم خرقه در انداختن چیست؟ گفت یعنی که از آنجا چیزی یافتیم، از اینجا چیزی بیندازیم. اما آنکس که خرقه بینداخت باز بر سر بنهد تا آنکه آستین برا فشاند باز بضاعت در آستین بنهد. گفتم اگر صوفی در میان حلقه بر زمین می‌آید بر وی غرامت می‌نهند و حکم فقیر از آن جماعت باشد خواه سماع خواهند خواه دریوزه خواه هر چه خواهند، حکم‌ش از آن جمع بود. سر آن چیست؟ گفت مردان چون در میان حلقه بزمین آمده‌اند دیگر بر نخاسته‌اند، مرغ قوی حال گشته است قفص بشکسته است و بگریخته، اکنون تن را حکم از آن جماعت باشد، خواه آن زمان غسل کنند خواه زمانی دیگر، خواه کفن سپید کنند خواه کبود، خواه بدین گورستان دفن کنند خواه بدان، حکم وی از آن جماعت بود، پس حکم این کس حکم آنکس بود. شیخ را گفتم که دیگری بر می‌خیزد و با صاحب حالت در رقص موافقت می‌کند، از بهر چیست؟ گفت دعوی همراهی می‌کند و هم دمی. گفتم بعد از حالت، صاحب حالت بر می‌خیزد و دست بر هم می‌نهد و هیچ نمی‌گوید. گفت آنچه هیچ نمی‌گوید همه تن زبانست، بزبان حال حال خویش عرضه می‌کند که بزبان مقال از آن حال حکایت نتوان

کرد. اما صاحب واقعه باید که بداند که چه می‌گوید. شیخ را گفت
 چون از سمعان فارغ می‌شوند آب می‌خورند، معنی آن چیست؟
 گفت ایشان می‌گویند که آتش محبّخت در دل اثر کرد و از حرکت
 رقص دیگر معده تهی گشت، اگر آب بروی نزنند بسوزد. خود
 ایشان ذوق گرسنگی نمی‌دانند، اگر دانستندی که بافطار مشغول
 نگشتندی ایشان صوفی نباشند. بسیا خرسواران صوفی شکل که در
 میدان مردان عزم جولان کرده‌اند و بیک صدمه که از مبارزان راه
 تحقیق بدیشان رسیده است عین وجود ایشان بمانده است. هر که
 رقص کرد حالت نیافت، رقص بر حالتست نه حالت بر رقص.
 مجادلت نمودن درین قلب کار مردانست، آستین برافشاندن واقعه
 صوفیانست، نه هر که ازرق در پوشید صوفی گشت چنانکه گفته‌اند:
 ازرق پوشان که بس فراوان چیزی نداشت میان ایشان باشند
 کایشان همه تن باشند از جاف آغازی چکنی تن که همه جان باشند

لغت موران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس مُبدع همه را که به حقیقت همه همگی، به اعتراف همه موجودات از روی شهادت، وجود او را سزاوار است، و درود بر روان پاکان باد خصوصاً محمد النّبی علیه السلام و علی آله اجمعین. یکی از عزیزان که رعایت جانب او بر این ضعیف متوجه بود، التماس کرد کلمه‌ای چند در نهنج سلوک اسعاف کرده آمد، به شرط آن که از نا اهل دریغ دارد و این را «لغت موران» نام نهادیم، و توفیق از خدا خواستیم در اتمام آن.

فصل

موری چند تیزتک میان بسته از حضیض ظلمت مکمن و مستقر نزول خویش رو به صحرانهادند و از بهر ترتیب قوت، اتفاق را

شاخی چند از نبات در حیز مشاهده ایشان آمد و در وقت صبح قطرات راله بر صفحات سطوح آن نشسته بود. یکی از یکی پرسید آن چیست؟ جواب داد و گفت که اصل این قطرات از زمین است، دیگری گفت از دریا است، و علی هذا در محل نزاع افتاد. موری متصرف در میان ایشان بود. گفت لحظه‌ای صبر کنید تا میل او از کدام جانب باشد که هر کسی را از جهت اصل خود کششی بود و بحقوق معدن و منبع خویش شوکی دارد. همه چیزها به سخن خود مُنجذب باشد. بینید که کلوخی را از مرکز زمین به جانب محیط اندازند، چون اصل او سفلی است و قاعدة «کل شیء یرجع الی اصله» ممهد است، به عاقبت کلوخ به زیر آید. هر چه به ظلمت محض کشد اصلش هم از آن است. و در طرف نور الهیت این قضیه در حق گوهر که شیق لازم است که، توهم اتحاد حاشا، هر که روشنی جوید هم از عالم روشنایی است. موران در این بودند که آفتاب گرم شد و شبینم از هیاکل نباتی آهنگ بالا کرد، موران را معلوم گشت که از زمین نیست، چون از هوا بود به هوا رفت، «نور علی نور یهدی اللہ لنوره من یشاء و یضرب اللہ الامثال للناس»، «و آن الی ربک المنتهی»، «الیه یصعد الكلم الطیب و العمل الصالح یرفعه».

فصل

سلحفاتی چند در ساحل نشیمن داشتند، وقتی بر دریا بر سبیل تفرج نظری می‌کردند، مرغی مُنَقَّش بر سر آب به رسم طیور بازی می‌کرد، گاه غوطه می‌خورد و گاه بر می‌آمد. یکی از ایشان گفت آیا این شکل مطبوع آییست یا هوایی؟ دیگری گفت اگر آبی نبودی در آب چه کار داشتی؟ سیم گفت اگر آییست بی آب نتواند بود. قاضی حاکم مخلص سخن برآن آورد که نگاه دارید و مراقب حال او باشید، اگر بی آب تواند نه آییست و نه به آب محتاج است، در قوام و دلیل بر این حال ماهیست که چون مفارقت کرد از آب حیاتش استقرار نپذیرد. ناگاه بادی سخت برآمد و آب را به هم آورد، مرغک در اوج نشست. حاکم را گفتند مؤاخذت را به بیانی حاجت است. حاکم گفت سخن ابو طالب مکی قدس الله روحه الظامة الشریف نشنیده‌اید که در حق پیغمبر می‌گوید در باب وجود خوف: «اذا بیسے الله ازال ترتیب العقل ئرفع عنه الکون المکان». در حال وجود مکان از پیغمبر علیه السلام بر می‌داشتند. در حق حسن بن سالم می‌گوید در باب محبت در مقام خلت که

«ظهر له العیان و طوی له المکان». و بزرگان از جمله حجب عقل هوا را و مکان را و جسم را شمرند. و حسین حلاج در حق مصطفی می‌گوید «غمض العین عن العین». و دیگری می‌گوید «الصوفی وراء الکونین و فوق العالمین». و همه متفقاند تا حجاب بر نخیزد شهود حاصل نشود، و این گوهر که در محل شهود می‌آید مخلوق و حادث است. همه سنگ پستان بانگ برآوردهند که گوهری که در مکان باشد چون از مکان بیرون رود؟ از جهت چون منقطع گردد؟ حاکم گفت من نه از بهر این گفتم این قصه بدین درازی. سنگ پستان گفتند «عزلناک»، ای حاکم! تو معزولی. و خاک برو پاشید و در نشیمن رفتند.

فصل

همه مرغان در حضرت سلیمان حاضر بودند الا عندلیب، سلیمان مرغی را به رسالت نامزد کرد که عندلیب را بگو ضرورت است رسیدن شما و ما به یکدیگر. چون پیغام به عندلیب رسید عندلیب هرگز از آشیان بیرون نیامده بود، با اشکال خویش مراجعت کرد لفظ سلیمان پیغمبر علیه السلام برق نسق است و او دروغ نگوید.

به اجتماع ایعاد کرده است. اگر او بیرون باشد و ما درون، ملاقات میسر نشود و او در آشیان ما نگنجد و هیچ طریق دیگر نیست. یکی سال خورده در میان ایشان بود، آواز داد که وعده «یوم یلقو نه» راست باشد و قضیه «کل لدینا محضرون»، «و ان الینا ایابهم»، «فی ن Creed صدق عند مليک مقتدر» درست آید، طریق آنست که چون ملک سلیمان در آشیان ما نگنجد ما به ترک آشیان بگوییم و به نزدیک ملک رویم، و اگر ملاقات میسر نشود. جنید را رحمه الله عليه پرسیدند که تصوف چیست؟ او این بیت بگفت:

فَكَنَا حَيْثُ مَا كَانُوا وَ كَانُوا حَيْثُ مَا كَنَّا

فصل

جام گیتی نمای کیخسرو را بود. هر چه می خواست، در آنجا مطالعت می کرد بر مغیبات واقف میشد بر کاینات مطلع می گشت. گویند آن را غلافی بود از ادیم بر شکل مخروط ساخته، ده بند گشا بر آنجا نهاده، وقتی که خواستی که از مغیبات چیزی بیند، آن غلاف را در خرطه انداختی. چون همه بندها گشوده بودی به در نیامدی، چون ببستی، در کارگاه خراط برآمدی، پس وقتی که آفتاب در

استوا بودی، او آن جام در برابر می‌داشت. چون ضوء اکبر بر او می‌آمد، همه سطور و نقوش عاییناً در او ظاهر می‌شد، «و اذا الارض عُلت» «و القت ما فيهها و تخلف»، «و أذنت لربّها و حُقت»، «يا ايها الانسان ذاك كادح الى ربك كدحا فملاقيه»، «لاتخفي منكم خافية»، «علمت نفس ما قدّمت اخرت».

بیت

ز استاد چو وصف جام جم چنونو دجام جهان نمای جم من بودم
در جام جهان نمای می‌یادنگ جلم دفین کهنه پشمینه ماست

جنید راست این بیت:

طوارق انوار یلوح اذا بدت و يظهر كتمان و يخبر عن جمع

فصل

کسی را با ملوک از جن مؤانست افتاد، او را گفت ترا کی بینم؟ گفت

اگر خواهی که ترا فرصت التقاء باشد قدری از کندر بر آتش نه، و
در خانه هر چه آهن پاره است و از اجساد سبعه هر چه صدا دارد
بیندار، «والرجز فاهجر». و به سکونت و هر چه بانگ دارد دور
کن برفق، «واصفع عنهم و قل سلام». پس به دری بیرون نگر بعد
از آنکه در دایره نشسته باشی، چون کندر سوخته شود مرا بینی،
«لغير هم المثل السوء».

جنید را رحمة الله عليه پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت «هم
اهل بيت لا يدخل فيهم غيرهم». خواجه ابو سعيد خراز گوید در
قطعه:

وقامت صفاتي للمليك وأغليها صفاتي حين غبت من الحسن
و غاب الذي من أجله كان فقليكتى فنائي ففهموها يا بنى جنس

و در خواب این بیت یکی را می‌گفت:

فَوْ اللَّهِ لَا أَدْرِي مَنْ الْتِيمُ وَمَنْ مَأْنِيَقُولُ النَّاسُ فِي وَ فِي جَنْسِي

یکی از بزرگان می‌گوید «اقطع عن العلائق و جرد من العوايق حتى

تشهد رب الخلائق». گفت چنان کردم چون شرایط تمام به جای آورده شد «و أشرقت الأرض بنور ربها وقفى بينهم بالحق» و قيل «الحمد لله رب العالمين سلام على تلک المعاهد انها شريعة وردی او مهبت شمالی».

واقعه دیگر

وقتی خفashی چند را با حربا خصوصت افتاد و مکاوحت ایشان سخت گشت. مشاجرت از حد بدر رفت، خفافیش اتفاق کردند که چون غسق شب در مقعر فلک مستطیر شود و رئیس ستارگان در حظیره افول هوا کند، ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و بر سبیل حراب حربا را اسیر گردانند تا به مراد دل سیاستی بر وی برانند و بر حسب مشیت انتقامی بکشند. چون وقت فر صت به آخر گشت بدر آمدند و حربای مسکین را به تعاون و تعاضد یکدیگر ذر کاشانه ادب خود کشیدند و آن شب محبوس بداشتند. بامداد گفتند این حربا را طریق تعذیب چیست؟ همه انفاق کردند بر قبل او پس مشاورت کردند با یکدیگر بر کیفیت قتل. دل ایشان بر آن قرار گرفت که هیچ بتر از مشاهدت آفتاب نیست، البته عذابی صعبتر از

مجاورت خورشید ندانستد، قیاس بر حال خویش کردند و او را به مطالعت آفتاب تهدید می‌کردند، و او از خداغی خود آن می‌خواست، کور چه خواهد بجز دو دیده بینا مسکین خود آرزوی این نوع قتل می‌کرد.

شعر

انْ فِي قَتْلِي حَيَاٰتِي	أُقْتَلُونِي يَا ثَقَاتِي
وَ حَيَاٰتِي فِي مَمَاتِي	وَ مَمَاتِي فِي حَيَاٰتِي

چون آفتاب برآمد او را از خانه نحوست خود به در انداختند تا به شعاع آفتاب معذب شود و آن تعذیب احیاء او بود، «ولا تحسین الذين قُتُلُوا فِي سَبِيلِ اللهِ أَمْوَاتًا بل احْياءً عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ»، «فرحین بما آتیهم الله من فضله». اگر خفافیش بدانستندی که در حق حربا بدان تعذیب چه احسان کرده‌اند، چه نقصانست در ایشان به ذوق لذت او همانا که در غضب بمردندی. بوسلیمان دارانی گوید رحمة الله «لو علم الغافلون ما فاتهم من لذة العارفين كماتوا».

واقعه دیگر

هدهد بغايت حدّت بصر مشهور است وقى در ميان بومان افتاد
برسيل ره گذر بنشيمن ايشان نزول کرد. و بومان روز کور باشند،
چنانکه قصه حال ايشان به نزديک اهل عرب مشهور است. آن
شب هدهد در آشيان با ايشان بساخت و ايشان هرگونه احوال از
وي استخبار مى کردن، بامداد هدهد رخت بربست و عزم رحيل
کرد. بومان گفتند: اى مسکين! اين چه بدعتست که تو آورده‌ای،
بروز کسی حرکت کند؟ هدهد گفت اين عجب قصه‌ايست، همه
حرکات در روز واقع شد.

گفتند مگر ديوانه‌اي، در روز ظلماني که آفتاب مظلم برآيد کسی
چون بیند؟ گفت بعكس افتاده است. شما را همه انوار اين جهان
طفيل نور خُرшиديست، و همه روشنان اكتساب و اقتباس ضوء
خود ازو کرده‌اند، و عين الشمس از آن گفته‌اند او را که ينبوغ نور
است. ايشان او را الزام کردند که چرا بروز کسی هيچ نبيند؟ گفت
همه را در طريق قياس بذات خود الحق مكنيد که همه کس بروز
بيند و اينک من مى بینم، در عالم شهود و محل حجب در ره عالم

مرتفع گشته است، سطوح شارق را بی اعتماد ریب بر سبیل کشف ادراک می کنم. بومان چون این حدیث را استماع کردند حالی فریادی برآوردهند و حشری کردند و یکدیگر را گفتند: این مرغ مبتدعست در روز که مظنه عمیت است دم بینایی می زند. حالی بمنقار و مخلب دست بچشم هدید فرومی داشتند و دشnam که ای روزبین! زیرا که روز کوری نزد ایشان هنر بود. و گفتند که اگر باز نگردی بیم قتلست. هدید اندیشه کرد که اگر خود را کور نگردانم، مرا بکشند زیرا که مرا بیشتر زخم بر چشم می زنند، قتل و عمدی بیکبارگی واقع شود، «کلم الناس علی قدر عقولهم» بدرو رسید. حالی چشم برهم نهاد و گفت: اینک من نیز بدرجۀ شما رسیدم و کور گشتم. چون حال بدین نمط دیدند از ضرب ایلام ممتنع گشتند. هدید بدانست که در میان بومان قضیۀ افشاء سر رویت کفر است و افشاء سرّ قدر معصیت، و اعلان سرّ کفر مطرد است. تا وقت رحلت بهزار محنت کوری مزور می کرد و می گفت:

بارها گفته ام که فاش کنم هر چه اندر زمانه اسرار است
 لیکن از زخم تیغ بسی خبران بلبم بر نهاده مسмар است
 تنفس صعدائی می کرد و می گفت «ان فی بین جنبی لعلمًا جمًا لو
 ابدله لاقتل». «لو کشف الغطاء ما ازددت یقينا» و آیت «الا

يُسجدوا لله الذى يخرج الخبر فى السموات والارض»، «و
الارض و إن من شيء إلا عندنا خزانة و ما تنزله إلا بقدر معلوم».
وبسلیمان پناه بعد حين می خواند.

واقعه دیگر

پادشاهی باعی داشت که البته در فصول اربعه آن باع از ریاحین و
مواضع نزهت خالی نبودی، آبهای روان در آنجا و اصناف طیور بر
اطراف اغصان انواع حیوان الحان می کردند، و از هر لعنتی که در
خاطر مختلف می شد و هر زیستی که در وهم می آمد در آن باع
حاصل بود، و از آن جمله جماعتی طواویس بغايت لطف و زیب
رعونت در آنجا مقام ساخته بودند و متوطن شده. وقتی این پادشاه
طاوسی را ازین جمله بگرفت و بفرمود تا او را در چرمی دوزند
چنانکه از نقوش اجنبی او هیچ پاهر نماند بجد خود ملاحظت
حال خود تواند کرد. و بفرمود تا هم در باع سلماًی بسر او فرو
کردنده که جز یکی سوراخ نداشت که قدری ارزن در آنجا ریختنده
از بهر قوت و برگ معیشت او. و چون مدتی برآمد، این طاوس
خود را و ملک را و باع را و دیگر طواویس را فراموش کرد. در

خود نگاه می کرد الا چرم مستقذر بی نوانمی دید و مسکنی بغایت
 ظلمت و ناهمواری، دل بدان نهاد و در خود مترسخ کرد که هیچ
 زی عظیم تر از چرم نیست و هیچ مقام لطیف تر از مقعر سله نتوان
 بود، چنانکه اعتقاد کرد که اگر کسی ورای این عیشی و کمالی و
 مقری دعوی کند سفسطه مطلق محض و جهل صرف باشد. الا این
 بود که هر وقت که بادی خوش وزیدن گرفتی بوی ازهار و اشجار و
 گل بنفسه و انواع ریاحین بدو رسیدی، از آن سوراخ لذتی عجب
 یافته، اضطرابی در روی پدید آمدی و نشاط طیران حاصل گشتی و
 در خود شوقی یافتی، ولیکن ندانستی که آن شوق از کجاست زیرا
 که لباس جز آن چرم ندانستی و عالم را جز آن سله و غذا را جز از
 ارزن. همه چیزها فراموش کرده بود، و اگر نیز وقتی الحان
 طواویس و اصوات و نغمات طیور شنیدی هم آرزو و شوق پدید
 آمدی، ولیکن متنبه نگشتی از آن اصوات طیور و هبوب صبا. وقتی
 نشاط آشیان کردی:

بیت

هبت علیٰ صبا تکاد تقول انى اليك من الحبيب رسول
 و تصرفت خبرای فقلت احبهَا فى قضتى طول وانت ملول

مدتی در آن بماند که این باد خوش بوی چیست و این اصوات
خوب از کجا می‌آید؟

يَا إِيَّاهَا الْبَرَاقُ الَّذِي تَلْمَعُ من ائَّكُنَافِ السَّمَاءِ يَسْطُعُ
معلوم نمی‌شد و درین اوقات بی اختیار او فرحری درو می‌آمد، و
این جهالت او از آن بود که خود را فراموش کرد و وطن «نسو الله
فَأَنْسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ». هر وقت که از باع بادی یا آوازی در آمدی بی
آنکه موجب شناختی یا سببی بسیار ذوقش پیدا شدی معلوم بودی.
سَرِّي بَرْقُ الْمَعْرَةِ بَعْدَ وَهْنٍ فبات برامة يصف الكلالا
شجار كبار و أفراسا و ابلأا وزداد فكادان يشجو الراحالا
روزگاری در آن حیرت بماند تا پادشاه روزی گفت آن مرغ را از
چرم بدر آرید و استخلاص دهید. «فَإِنَّمَا هِيَ زَجْرَةٌ وَاحِدَةٌ»،
«فَإِذَا هُمْ مِنِ الْأَجْدَاثِ إِلَى رَبِّهِمْ يَنْسَلُونَ»، «إِذَا بَعْثَرْ مَا فِي الْقُبُورِ وَ
حَصَلَ مَا فِي الصُّدُورِ إِنَّ رَبَّهِمْ بِهِمْ يَوْمَئِذٍ لَّخَبِيرٌ». طاووس چون از
آن حجب بیرون آمد خود را در میان باع دید، نقوش خود را
بنگریست و باع را و ازهار و اشکال خود را بدید و فضای عالم و
مجال سیاحت و طیران و اصوات و الحان و اشکال و امثال و
اجناس، در کیفیت حال فرو ماند و حسرتها خورد. «فَكَشَفْنَا عَنْكَ
غَطَاءَكَ فَبَصَرْكَ الْيَوْمَ حَدِيدَ»، «فَلَوْلَا إِذَا بَلَغْتَ الْحَلْقَومَ، وَأَنْتَمْ

حینئذٰ تنظرُون»، «وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لَكُنْ لَا تُبْصِرُونَ»،
«كَلَّا سُوفَ تَعْلَمُونَ، ثُمَّ كَلَّا سُوفَ تَعْلَمُونَ.»

فصل

ادریس صلی اللہ علیہ نجوم و کواکب با او بسخن آمدند، از ماه پرسید که ترا چرا وقتی نور کم شود و گاهی زیادت؟ گفت بدانکه جرم من سیاهست و صیقل و صافی و مرا هیچ نوری نیست، ولیکن وقتی که در مقابلة آفتاب باشم بر قدر آنکه تقابل افتاد از نور او مثالی در آینه جرم من همچو صورتهای دیگر اجسام در آینه ظاهر شود. چون بغایت تقابل رسم، از حضیض هالیت باوج بدریت ترقی کنم. ادریس از او پرسید که دوستی تو با خورشید تا چه حدست؟ گفت تابحدی که هر وقت که در خود نگرم در هنگام تقابل خورشید را بینم زیرا که مثال نور قرص خورشید در من ظاهر است، چنانکه همه ملاست، سطح و صیقالت روی من مستغرق است بقبول نور او، پس در هر نظری که بذات خود همه خورشید را بینم، که اگر آینه را در برابر خورشید بدارند صورت خورشید در و ظاهر گردد، اگر تقدیراً آینه را چشم بودی و در آن هنگام که در برابر

آفتابست در خود نگریستی همه آفتاب را اگر چه آهنتست. "انا الشمس" گفتی زیرا که در خود الا آفتاب نمی‌بیند. اگر "انا الحقی" گوید یا "سبحانی ما اعظم شانی" عذر او را قبول واجب باشد «حتی توهمت مما دنوت انک اتنی.»

فصل

ملک کیهانرا چون آینه‌ای بود که حلیت او در آنجا ظاهر شود اگر نیز نور نباشد در خورد ملک باشد. پس شاید که آینه ملک در محله ملک نباشد.

فصل

کسی که ساکن خانه‌ای باشد، اگر خانه در جهتست او نه در جهت باشد، پس نفی جهت لازم آید برین طریق، یا داود «فرغ لی بیتاً أنا عند المنسرة قلوبهم.» خدای تعالیٰ منزه است از مکان و از جهت وهم مبطل از خطاست، «علیٰ قدر اهل العزم تأثی الزائم.» از خانه بکد خدای ماند همه چیز.

فصل

هرچه مانع خیر است به دست و هر چه حجاب راه است کفر
مردان است، راضی شدن از نفس بدانچه او را دست دهد، و با او
ساختن طریق سلوک عجز است و به خود شاد شدن تبه است، و
اگر نیز بهر حق باشد به کلی روی به حق آوردن خلاص است.

فصل

ابلهی چراغی در پیش آفتاب داشت، گفت ای مادر! آفتاب چراغ ما
را ناپدید می‌کند. گفت چو از خانه به در نهی خاصه به نزد آفتاب
هیچ نماند، نه آنکه ضوء چراغ معدهم گردد، ولیکن چشم چون
چیزی عظیم را بیند کودک حقیر را در مقابلة آن نبیند، کسی که از
آفتاب در خانه رود اگر چه روشن باشد هیچ نتوان دیدن، «کل من
علیها فانٰ»، «وبیقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام»، «هو الاول
والآخر والظاهر والباطن وهو بكل شيء عليم»، تمت الرسالة
بحمد الله و حسن توفيقه.

واژه‌نامه

۷

آدیم: پوستِ خوشبوی رنگین

ازرا: عیجوری

آرزو: کبود

ازهار: شکوفه‌ها

استخبار: کسبِ خبر

استزادت: افزون طلبیدن

استسقا: تشنگی مدام

استعادت: بازگشت

استعانت: یاری خواستن

اسعاف کرده آمد: برآورده شد

اشارت: اشاره

آشیاه: هماندان

آشجار: درختان

اشراق: تابیدن

اشراق کند: بتاولد

آشکوب: طبقه

آصناف: انواع

اضافت: اضافه

آطباق: طبقه‌ها

آطلال: بازمانده ویرانه‌ها

آسیاسنگ: سنگِ آسیاب

آوازه: بانگ و خروش

۱

آبلغِ طُرق: بهترین وجه

آبواق: بوتها

اتباع: پی روان

اثبات: پابرجایی

إثنايَّة: دوگانگی

اجسادِ سَبْعَة: زر و سیم و آهن و مس و

سرب و قلع و روی

احتجه: جناح‌ها

احجار: سنگ‌ها

احصا: شمارش

اخلاط: آمیزه‌ها، صفرا و خون و بلغم و

سودا

إخوان تَجْرِيد: یاران فارغ از تعلق

إدبار: نگون‌بختی

آدله: دلیل‌ها

ب	اعتوار: فراگرفتن اعنی: منظور أغصان: شاخه‌ها افسوس: ریشخند افوول: غروب اقتحام: به سختی درآمدن إقتصار: بستنده إلتقا: دیدار الحان: آوازها إلف: الفت اللوان: رنگارنگ أamarات: نشانه‌ها امتلا: پری شکم أَقْلَ: آرزو انایت: خویشنینی انبساط: گشادگی خاطر إنتقاش: نقش پذیرفتن إنزعاج: حالت وجد إقسام: تقسیم شدن انکشاف: پدیدار شدن أَكْلُه: دگمه أنوار: نورها اورنگ: شکوه ایعاد کرده است: دعوت کرده است ایلام: آزار دادن
باحت: جوینده	
بارو: حصار	
باری: خدا	
باز تکردي: توبه نکنی	
بدایت: آغاز	
بدست: وجب	
بدل کنید: عوض کنید	
براتی: نیمدار	
برسید: تمام شد	
برگ: لوازم	
برنشیند: سور شود	
بروق: برقهای	
ترید: فاصله	
بشاشت: شادمانی	
بصیرت: بینایی	
بط: مرغابی	
بلسان: ابوشام	
بنیت: نهاد	
بوالغجب: شگفت‌آور	
بوم: جُند	
بهایم: چهارپایان	
به تکلف: مُجلّ	
بی برگ: بی چیز	
بی جُفت: بی همتا	
بیخ: ریشه	

بی‌فُصارا: بی‌نهایت

پ

پاره‌ای: اندکی

پای‌افزار: کفش

پیرامون: پیرامون

پیشروی: پیشرایی

ت

تبدیل: دگرگونی

تجاشر: گستاخی

تعجّد: نوشدن

تحیات: درودها

تدویر: گردانیدن

تذکر: یادآوری

ترصد: مراقبت

ترک: کلاه‌خود

تساهُل: سهل‌انگاری

تسبّه: همانندی

تشrif داده‌اند: آمده‌اند

تشیع زدن: بدگویی کردن

تعاصُد: یاری

تعاون: همکاری

تعذیب: عذاب دادن

تعزّز: عزیزی

تعییش: خوش‌گذرانی

تقدیرا: فرضاً

تک: دویدن

تلذذ: لذت بردن

تمادی: لجاج

تو: طبقه

تَوْعُل: تعمق

تیزتک: تُندرو

تیغ: شمشیر

تیمار می‌دارد: مراقبت می‌کند

ج

جادوبی: جادوگری

جارحه: اندام آدمی

جامه: پارچه

خریده: دفتر

جعل: کردن

جلد: چالاک

جماهیر: گروه‌ها

جناب: پیشگاه

جنت عالی: مَكْرُوت

جنس: نوع

جوایح: اندام‌ها

جوشن: لباس رزم

جوّلان: تاخت و تاز

جوهر: گوهر

ح

حاصل کردم: به دست آوردم

حضرت: سبزی
 حفافیش: حفافش‌ها
 حفایا: پنهان شده‌ها
 حفی: پنهان
 خلیع العِدار: افسارگیسته
 خلیفه: جانشین
 خواطر: اندیشه‌ها
 خواطِف: درخشندگی‌های خیره کننده
 خوض: تعمق
 خیاطت: خیاطی
 خیش: جامه‌ی کتانی

۵

داهول: علامت رماننده‌ی شکار
 درب: دروازه
 در باقی کند: رها کند
 در حال: همان‌گاه
 در فشین: درخشیدن
 دریوزه: گدایی

دق: تِ لازم

دلو: سطل

ذوالپا: غول پاپاریک

دولت: سعادت

دھلیز: دالان

۶

راه رو: سالک

حالی: همان‌گاه

حَبَّتُ القلب: سُوَيْدَى دل

حُجُب: حجاب‌ها

حَجَر: گرفتاری

جَدَّت: تیزی

جَدَّت: خشم

چَرَاب: جنگیدن

چَرَبا: آفتاب پرست

حَرق: سوختن

حَشَر: ازدحام

حَصْر: شمارش

حَضَرَت: حضور

حَضِيض: نشیب

حَظَلِيره: آغل

حَقَه: قوطی

حَوْضه: آبگیر

حَقِز: محل

خ

خاقمت: خاتمه

خاطر: اندیشه

خافِقین: مشرق و مغرب

خانه: اتاق

خَبَابا: نهفته‌ها

خداوند: رئیس

خَرَطه: چرخ چوب تراشی

خسته چگر: آزرده خاطر

زیع مسکون: قسمت آباد زمین

ربویت: خداوندی

رَّاق: بستن

رَّحلت: رفتن

رَّحیل: رفتن

رَّسته: بازار

رسول: فرستاده

رَّعوئَت: خودنمایی

رَّفق: مدارا

رَّکوه: کوزه

رَّمد: درد چشم

رَّواق: ایوان

رَّوش: رفتن

رَّؤنَدَه: سیاره

روی درکشید: پنهان شد

زیاحین: گیاهان خوشبو

رَّیب: شک

ز

رَّجر: سرزنش

زیگار: زنگ

زی: سوی

زیادت: زیاده

زیب: نکویی

زیبق: جیوه

س

سائل: پُرسنده

سائل: گدا

سادات: بزرگان

سافل: فُرودین

سانحَگشت: پدید آمد

سبُحات: انوار الامی

سبَق برد: پیشی گرفت

سبیل: طریق

سرای: تصر

سرپوشیدگان: حجاب داران

سرجوش: رُبده

شُرو: شاخ

سفاھت: هرزه گوبی

سفته: سوراخ

سُفلی: فرودین

سقَط: خطأ

سکونت: آرامش

سکینه: آرامش

سکالیدند: بداند پیشی کردند

سلَب: لباس

سلَحفات: لاک پشت

سلَه: سبد

سمع: گوش

سِنخ: اصل

سواد دیده: بینایی

ض ضغۇر: اصغر (کوچک تر)

ضقە: ایوان

ضيقائت: صیقلی بودن

ضلوات: دعاما

ضنوج: صنجها (سنجهای)

ضوب: ناحیه

ضیچه: صدای گوشخراس

سواطع انوار: نورهای درخششده

شوابل: پیشینیان

سودایی: دیوانه

سیاست: تنیب

سیاف: جلاد

ش

شارق: تابان

شاهده: معشووق (خدا)

شاید: می شود

شبئه: شبئ (سنگ سیاه و براق)

شبهت: شبه

شم کردن: ملامت

شجره: درخت

شحائی: حکومت

شحنه: حاکم

شکنجه: پیچ و تاب

شوابن: آلدگی ها

شیب: سپیدی مو

شیم: خصائص

ص

صحبت: همنشینی

صحیفه: ورق

صدمه: ضربه

صریره: بازگ

صعب: سخت

ض

ضجرت: دلتگی

ضوء: روشنایی

ط

طاری شدی: بروز می کرد

طامات: یاوه ها

طفیل: انگل

طممس: محو (نابودی صفات بشری)

طوالع: اولین تجلی ها

طاوویس: طاووس ها

طیران: پرواز

طیره: خشمگین

ع

عالی: بلند

عاملی: ولایت

عجَب: عجیب

عدد کامل: ده

فَرَاغ: آسودگی

فُرجه: شکاف

فَرِيشْتَكَان: فرشتگان

فَضْلَه: باقی مانده

فَضْلَه: سرگین

فَضْول: زائد

فِطْنَت: هوشیاری

فَكْرَت: فکر

عَزَّ: عِزَّت:

عَزِيزٌ: پادشاه

عَسْفَه: پاپیتال، پاپچال

عَظِيمٌ: بسیار

عَلَت: بیماری

عَلْوَى: آسمانی

عَلْيَا: اعلا

عَلَى هَذَا: بنابراین

عَمَّا: نایابی

عَنَاق: زکات دوساله

عَنَان: افسار

عَنْدَلِيب: بلبل

عَنْتَن: ناتوان

عَوَان: پاسبان

عَود: بازگشت

غ

غَسْق: تاریکی اوّل شب

غَشِيان: بی خودی

غَور: عمق

ك

كَبَار: بزرگان

كَبْرَا: بزرگتر

كَبِيرِيَا: خداوند متعال

كَبِيرِيَات: بزرگترها

كَبُودِپُوش: صوفی

فَتَراَك: ترک بند

فَتَرَت: سُسی

فَقْق: باز کردن

فَرَايِش: به پیش

فَرَاخ: گسترده

لَوْن: رنگ

م

ماسوا: به جُز

ماندگی: خستگی

ماوا نکند: منزل نکند

مبادلات: مقابله

مبادی: مقدمات

مبتدع: بدعت‌گذار

مبتهج: شاد

مبدع: آفریننده

مُبْطِل: باطل کننده

مبلغ: مقدار

مبین: آشکار

مُتَائِل: الهی، رباني

مُتَبَاورَگَشْت: پیشی گرفت

مُتَبَدِّد: پراکنده

مُتَجَزَّری: پاره پاره

مُتَرَادِف: بی در پی

مُتَسَّرِف: مهیا

مُتَصَرِّف: دست اندر کار

مُتَضَّرِع: ممکن

مُتَكَفِّل: عهده دار

مُتَلَدِّد گردد: لذت ببرد

مُتَنَرَّق: پاره پاره

مُشَمَّکَن است: جای گرفته است

مُشَمَّکَن بودند: نشسته بودند

کثیف: غلیظ

کَرِيْه لِقا: زشت رو

کِسْوت: جامه

کف: کف دست

کَفَ: لکه

کُلْفَت: سختی

کنند: سازند

کواکِب: ستارگان

کوشک: قصر

کَوْن و فساد: هستی و نیستی

کوئین: دو جهان

کهین: کوچک ترین

گ

گَوْ: کوه

گَز: تیر

گَز: ذراع

گستردده: گسترده

ل

لازم: مُلَازِم

لاهوت: عالَم غیب

لُحوق: پیوستن

لغت: زبان

لمحه: چشم به هم زدن

لَمَعَان: درخشش

لَوَابِح: اوَلَين تجلی ها

مُشَتَّدِم: پیشمان	مُشَتَّدِم: نیکبخت
مُشَوَّسِط: میانگیر	مُشَطِّط: بردمیده
مُثَابَت: منزلت	مُسْتَقْدَر: پلید
مُتَقَوِّب: سوراخ سوراخ	مُسْتَقَر: مسکن
مُجَادَلَت: مجادله	مَسْرَا: راه
مُجَائِسَت: همجنی	مَسْمُوع: شنیده
مُجَزَّد: فارغ از تعلق	مُشَاجَرَت: مشاجره
مُجَزَّد کنند: برکشند	مُشَارِق: مشرق‌ها
مُحَادَذَات: تقابل	مُشَاهَدَت: مشاهده
مُحَاكَات: شباهت	مُشَاهِيَخ: مرشدان
مُحَثَّجَب: پنهان	مُصَعَّد: جای برآمدن
مُحَتَّلَم: جُب	مُصْقُول: صیقل‌زده
مُحَضَّر: استشهاد	مُصَوَّر: آفریدگار
مُحَلَّا: تزئین شده	مُضَيِّق: تنگنا
مُخَاوِف: جاهای ترسناک	مُطَالَبَت: مطالبه
مُخْتَلِّج: بیرون کشیده	مُطَلِّعِي فجر: سپیده‌دم
مُخلَّب: چنگال	مُظَلِّم: تاریک
مُخلَصِ سخن: خلاصه‌ی کلام	مُظَلَّمه: محل گمان
مُراجَعَت: مراجعه	معروف: مقصود معرفت
مُرَتَّبَت: منزلت	مَعْلُوم: مقصود علم
مُرَتَّقا: اوج	معموده: جهان
مُرَدَان سرای: منزل مردان	مُغَارِب: مغرب‌ها
مردم: انسان	مُهَمَّيَات: اسرار
مُرْفَع: جامه‌ی وصله‌دار	مُفَارَّقَت: دوری
مُرْوَقَق: عمار	مَقَال: گفتار
مُرَوَّز: آش پرهیز (غذای بیمار)	مَقَام: جا
مُرَوَّری: تزویر	مَقَام: درجه

مهابت: سهمگینی
مهالک: مهلهکها
مهین: بزرگ ترین
میان بسته: مهبا
می بستد: می ستد (می گرفت)
می کنند: می سازند

ن

نابودن: نبودن
ناپرداخته: نساخته
ناچیزی: نیستی
نادیدن: ندیدن
ناسوت: عالم خاکی
نامنفیم: تقسیم ناپذیر
نیبات: رُستی
نبادا: مبادا
نبشته: نوشته
نزع: جان کندن
نُزْهَةٌ: خرمی
نُزْهَتگاه: گردشگاه
نسخت: نسخه
نقق: ترتیب
نسی: نسیان
نشاید: شایسته نیست
نشیمن: مسکن
نَّعَمَات: نعمه ها
نَفْث: دردمیدن

مُقام داشتندی: اقامت داشتند
مَقْدَد: ته
مَقْئُور: گود
مَكَارِمُ الْأَخْلَاقِ: اخلاق نیک
مَكَالِمَة: مکالمه
مَكَاوِحَة: ستیزه
مَكْتُوم: پوشیده
مَكْفُوف: کور
مَكْمَن: کمین گاه
مَغْرِب: شاید
مَلَاءَة: آشکارا
مَلَأَ أَعْلَاءِ: عالم بالا
مَلَكُوت: عالم غیب
مَلْمَعَ: چندرنگ
مُمَهَّد: مهیا
مُنْتَصِبُ الْقَامَتِ: راست بالا
مُنْجَدِب: جذب شده
مُنْتَخَرِطٌ مَيْكُورِدٌ: قرار می گیرد
منشور: حکم
منظوی: درهم نور دیده
مُنْقَدِم: نابود
منسیم: تقسیم شده
منهزم شد: دور شد
منیر: نورانی
مورد: جای ورود
موکل: نگهبان
مؤائست: الفت

نقشه‌ی مصدور: گلایه‌ای برای تسکین

دل

وصیت: سفارش

نکس: بازگشت بیماری

وکیل دو: مُباشر دربار

نگاه دارید: توّجه کنید

۵

نگاه داشت: نگهداری

نمط: روش

هایل: ترسناک

نواحِد: دندان‌های سپین (دندان)

عقل)

هُبوب: وزیدن

هُجّا: الفباء

نَوْم: خواب

هُوا حُس: وسوسه‌ها

نَهْج: راه

هواکنند: میل کند

نیرنچات: سِحر و جادو

نیم پرداخت: نیمه‌ساز

نیمچه: بالاپوش

۶

یَساري: چپ

۹

يَقْطَه: بیداری

وارد: در آینده

يَكْ زَمَان: یک لحظه

واهیب: بخشنده

يَكْسَوارَه: تنها

وَجْل: ترس

يَمِينَي: راست

وجوه: صورت‌ها

يَنْبُوع: چشم

وَجْه: صورت

کتابخانه سازمان حوزه های مدارس
علمیه نارنج آرکشور